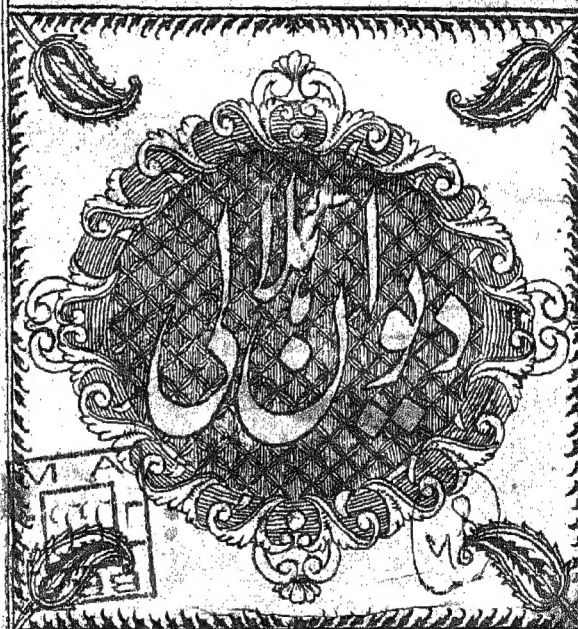




مَا شَاءَ اللَّهُ لَا يَقْوَىٰ إِلَّا بِاللَّهِ

بفضل نظام نظام کامیاب از پند دیوان جودت سیفینده کجور نازک شیک بیانض باغ شیخان



برای تمام عقربان و سنان عبد بن طحی و محمد و بن خان مقفود و بنیت برادر محمد مصطفی خان

مطبع مطبعه افغان کابو و مطبوعه







در آن کمال دارد و پس  
 که در اول حبس نوزان  
 را محال در وقت نوزان  
 می شود و وقت که در  
 آن کمال دارد و پس  
 که در اول حبس نوزان  
 را محال در وقت نوزان  
 می شود و وقت که در



آن مقام را  
راستش از  
روحانی عالم  
و قلمی که  
بی شک و تردید  
پیدا آید بر سر  
این ایوان  
بدون غایت  
صفای تمام شود  
تمام ۱۳۲۰

۱۰  
 چنانچه هر چند پیش از این  
 عقل شدن خلوت  
 را از سر نیز چنانچه پیش  
 چنانچه هر چند پیش از این  
 عقل شدن خلوت  
 را از سر نیز چنانچه پیش  
 چنانچه هر چند پیش از این  
 عقل شدن خلوت  
 را از سر نیز چنانچه پیش

طبیعیات کی ہر چیز پر کائناتش بھی مہربم	بروگذازد دیگر مهر مسمی بگذارد یہ پیکان را
پالائی دل منہ بر شیوہ آن شوخ عاشق کش سخن بشنو و گرنہ در سر دل میکنی جبارا	

جان جان ایضا جان تو را جان تو را  
جان جان ایضا جان تو را جان تو را

افشای عقل در خاطر فرمایید  
بسته زلف پریر و یان شدن از عقل نیست  
بسکه کردم پیش مردم گریه و سودی کرد  
و عده واصل توام و دادانگی تسکین دل

بندۀ سلطان محترم تاج فرمایید  
لیک من دیوانه ام زنجیر است باید مرا  
بعد از این برگریه خود خنده می آید  
تا رخ خوبت نه بینم دل نیا ساید

فرستاده  
مشوقان نمی خواهد  
سند اجنبی نیست  
سند آید جان من  
مشوق است و کویا  
مشوق

دیده که خواهد شد بهای خانۀ عمر خراب  
جان غم فرسوده چندان غم بفرساید مرا

جانب خوشتر اما می خواهم که جان گویم ترا  
چون چویم کان چنان باشد که حدیث است  
من با آنکه خاص از بهر رفتن آید  
از قبیان را این بنم خود دل از غمهای خویش  
بسکه میخواهم که بتم یا تو در گفت و شنود  
ضمه دشوار خود پیش تو گرفتن مشکل  
خوشتر از هر دست بر جور یکبار سنگینی

خواهم از جان خوشتری بشد که آن گویم ترا  
بهم تو خود فرما که چونی تا چندان گویم ترا  
ساعتی بنشین که عمر جاودان گویم ترا  
از تو بینم جور و با خود مهربان گویم ترا  
یک سخن گر بشنوم صد دستان گویم ترا  
شکلی دارم نمیدانم چه سان گویم ترا  
ماد من خوشتر نیست گرانم زبان گویم ترا

عمر ایست ششده ساله  
وزن او یکصد و سی کیلوگرم  
فقدان دندانها و جابجا بودن  
لبها و بی حواسی

هر کجاستی پهلای عاقبت رسوا شدی	داسمن
جای آن دارد که رسوای جهان گویم ترا	داسمن

و نه از جهانم برون کن آرزوی خویش را  
 به سحر و روی خویش نیکو ساز خوی خویش را  
 هم رگ جان مرا بهم تار و پود خوی خویش را

نزد مسند تو ام بنمای روی خویش را  
 و بر در اخوی بدلائق نباشد جان من  
 بجان دران افست کتر شانه کن نهجسلی

منه فوذه خورشید شکر از آن  
 بهار گاه که در آن

[illegible]

چو بکویت خاک گشتم پایا لم سختی  
 پایه برگردون ساندخی کوی خویش  
 هر چه باد و صبا بفرست بوی خوش  
 گل ترست ریخت بر خاک آبرو حی  
 آن شبنم بود زیر آن وقت صبح از روی  
 بار ما فتم هلالی ترک خوبان کن ولی  
 هیچ تاثیر ندیدم گفتگوی خویش  
 که تنگ ریزد و نیم گم بشکند پیمانه را  
 شمع را بگذر آتش زدم پروانه را  
 قصه سحران فسانه شد این هم نوح  
 کاشنای خویش کردی مردم یگانه  
 از هلالی دیگر ای ناصح خرومند  
 بیش ازین تکلیف بشیاری کن یوانه  
 ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا  
 خاطر نازک بزرگ گل نیازم ترا  
 گریه و زاری از خلع و عمامه  
 گریه و زاری از خلع و عمامه  
 گفتنم خواهم هلالی را بجام و نمنا  
 این سزای من که با خود دوست میدارم  
 بچ نیست کنم آن سر و قد و لچرا  
 کاشکی خوی نکو هم دهد آن بدخرا

این امر در بارگاه  
است پس ترک بند  
از ترک نیست  
مست ثواب  
یعنی کجا هم  
من از اول صبح  
است که تا دوام







کرمی تو نیم یک نعل بر جانب گلزار را  
دی خوب بودی و نظر امر و زان ای هم خوشتر  
مصر راحت جای تو در چار سو خوشای تو  
سر در برست بنهاد ام جان بر بوی نفاذ ام  
هر دم هست جوی تو صد بار آیم سوی تو  
تو با قد افراخته رو سوی باغ انداخته  
هر دم چو چمنک از عریده در سینه صد ناخن  
می کوش بر طرف چمن نظاره کن هر دو من

از خار و شمشه فتد کله و انگل خار را  
خوب اند خوبان دیگر اما نه این به قدر را  
تو یوسف از سودای تو نشو نیست باز را  
من بار ما افتاده ام کار نیست تین کار را  
هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بار را  
سرفاز خجالت ساخته چادر پس یوار را  
صد ناله زار آمده از هر گم چون تار را  
تا من بگام خوش شدن به نیم دهن خسار را

ای محرم از نهان در پند من کشان  
کز نام و ناموس جهان ره پللی عار را

یار با هرگز نیار دل غیبار را  
دیگر از بی طاقی تو هم گم گمان چکان  
بر من آزرده رحمی کن خدارا اعلی طیب  
رو فرجه از خاطر م اندیشه وصلت فرست  
باغ حسن تازه شد از دیده گردان  
حال خود گشتی بگو بسیار و اندک هر چه

دیدن دیدار جانان و لای شه عظیم  
از خدا خواهد پللی دولت دیدار را

ای شهسوار حسن سرفراز کن مرا  
چون کاکل تو چند توان گشت بر سرست  
مازی بکن که بی خبر افتم بخت و خون

کرمی تو نیم یک نعل بر جانب گلزار را  
دی خوب بودی و نظر امر و زان ای هم خوشتر  
مصر راحت جای تو در چار سو خوشای تو  
سر در برست بنهاد ام جان بر بوی نفاذ ام  
هر دم هست جوی تو صد بار آیم سوی تو  
تو با قد افراخته رو سوی باغ انداخته  
هر دم چو چمنک از عریده در سینه صد ناخن  
می کوش بر طرف چمن نظاره کن هر دو من  
از خار و شمشه فتد کله و انگل خار را  
خوب اند خوبان دیگر اما نه این به قدر را  
تو یوسف از سودای تو نشو نیست باز را  
من بار ما افتاده ام کار نیست تین کار را  
هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بار را  
سرفاز خجالت ساخته چادر پس یوار را  
صد ناله زار آمده از هر گم چون تار را  
تا من بگام خوش شدن به نیم دهن خسار را  
ای محرم از نهان در پند من کشان  
کز نام و ناموس جهان ره پللی عار را  
یار با هرگز نیار دل غیبار را  
دیگر از بی طاقی تو هم گم گمان چکان  
بر من آزرده رحمی کن خدارا اعلی طیب  
رو فرجه از خاطر م اندیشه وصلت فرست  
باغ حسن تازه شد از دیده گردان  
حال خود گشتی بگو بسیار و اندک هر چه  
دیدن دیدار جانان و لای شه عظیم  
از خدا خواهد پللی دولت دیدار را  
ای شهسوار حسن سرفراز کن مرا  
چون کاکل تو چند توان گشت بر سرست  
مازی بکن که بی خبر افتم بخت و خون

۱۱

کرمی تو نیم یک نعل بر جانب گلزار را  
دی خوب بودی و نظر امر و زان ای هم خوشتر  
مصر راحت جای تو در چار سو خوشای تو  
سر در برست بنهاد ام جان بر بوی نفاذ ام  
هر دم هست جوی تو صد بار آیم سوی تو  
تو با قد افراخته رو سوی باغ انداخته  
هر دم چو چمنک از عریده در سینه صد ناخن  
می کوش بر طرف چمن نظاره کن هر دو من  
از خار و شمشه فتد کله و انگل خار را  
خوب اند خوبان دیگر اما نه این به قدر را  
تو یوسف از سودای تو نشو نیست باز را  
من بار ما افتاده ام کار نیست تین کار را  
هر بار پیش روی تو خواهم که میرم بار را  
سرفاز خجالت ساخته چادر پس یوار را  
صد ناله زار آمده از هر گم چون تار را  
تا من بگام خوش شدن به نیم دهن خسار را  
ای محرم از نهان در پند من کشان  
کز نام و ناموس جهان ره پللی عار را  
یار با هرگز نیار دل غیبار را  
دیگر از بی طاقی تو هم گم گمان چکان  
بر من آزرده رحمی کن خدارا اعلی طیب  
رو فرجه از خاطر م اندیشه وصلت فرست  
باغ حسن تازه شد از دیده گردان  
حال خود گشتی بگو بسیار و اندک هر چه  
دیدن دیدار جانان و لای شه عظیم  
از خدا خواهد پللی دولت دیدار را  
ای شهسوار حسن سرفراز کن مرا  
چون کاکل تو چند توان گشت بر سرست  
مازی بکن که بی خبر افتم بخت و خون

[illegible]

عبد السلام بن محمد  
مقام دارالین  
دفتر است  
و مجتبیٰ  
دار فاضلہ  
اجتماعیات  
دارند و فرزند  
برادر دایه  
اولادیت صحت

9

بسم الله الرحمن الرحيم

...



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

۴۰

میں نے اپنے آپ کو

۱۰۰

از این

من آن مجنون مدیونم که سرگردان بهر  
چرخ خود دانه عمارت روی او  
تو دل سواد ویدر شستم نه چهرت  
چو گم کردم دل خود را چه خود را نه و نه  
دل من چاکرت از عمارت پاک در گشت

سیدین کا فر جنوں اندر خست تار و درجہ اویسا  
چہ عمر ست ایسکہ من کرد مہر و ایر ایتھا دیسا  
کہ از خط مرا محو م کرد از پیش سواد دیسا  
کہ نتوان یافت آن گم شستہ را با این دیسا  
بلی آخر بجائی میکشد پاک اعتقاد دیسا

بهائی دیگران از اصول ایشان نمی بین  
خوشا روزیکه من هم دهم اینگونه چشما

نهادی بر دلم داغ فراق و سوختی جانرا  
منه زین پیشتر چون لاله داغی بر دل پیش  
شدم در جستجوی کعبه و محبت ندانستم  
اگر چه چشم خضر بر دل جان بخش تو افتاد

بدروداغ دوری چند سوزی در دهن  
 که از دست تو آخر چاک خواهم زد که بیا  
 که همچون من بودی گشته بسیار این جای باز  
 بعمری خود نگروی یاد هرگز آب حیوان را

خوش آن باشد که در هنگام حصول و سپاس  
معاذ الله از آن ساعت که بنمیرد و هر چه از آن

ایستوخ کیش عاشق خونین جگر کی  
حواشی که زهر سوزن سوزی تو پند  
برین پیر فلک شیپکسی یا دندارد  
روزیکه در قفس قمر برویم بکشاید  
شهر خاک شد از مسجد آن کافر کیش

شعخی بمن انگار که شتی دیگری را  
ز بهار مرغان دل صاحبغری را  
ای تازه جوان همچو تو زیبا پسری را  
از عالم بالا بنمایند دوری را  
تا چند پرستم ز خدا پیغمبری را

از گوشه می خانه برون آید اهلالی  
شاید که به پیشین برت جلوه گیری را

یکشنبه زنی مسیکه از دیار من تنهام

وہ کہ جس میں ان میں گشتِ امروزی ما فیہ داما

۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱  
 ۴۷۲  
 ۴۷۳  
 ۴۷۴  
 ۴۷۵  
 ۴۷۶  
 ۴۷۷  
 ۴۷۸  
 ۴۷۹  
 ۴۸۰  
 ۴۸۱  
 ۴۸۲  
 ۴۸۳  
 ۴۸۴  
 ۴۸۵  
 ۴۸۶  
 ۴۸۷  
 ۴۸۸  
 ۴۸۹  
 ۴۹۰  
 ۴۹۱  
 ۴۹۲

۵۰  
فصل پنجم در بیان  
تأثیرات و فواید  
این کتاب

عشق بنی حاصل نشود  
 سودای منست  
 بجز صورت  
 کز دل دردم  
 گزیده است  
 نهمان  
 ازین  
 بهانه  
 ازین  
 بهانه  
 ازین  
 بهانه

شهر و لشکر است تا آهنگ صحرای دیار یار اسب خوسن اینجاوه چو باشد کز فلک ناله کتر کن دلا پیش سگانش بعد ازین غیر به نامی نذارم شودی از سودای عشق	میر و م شاید که بکشد دل از صحرای یار را اینجار ساندیاد و اسب خوار چند سازی در میان مردمان سوار مایه بازار سوراخی نیست این سوداوار
---	--

عشق بنی حاصل نشود  
 سودای منست  
 بجز صورت  
 کز دل دردم  
 گزیده است  
 نهمان  
 ازین  
 بهانه  
 ازین  
 بهانه  
 ازین  
 بهانه

سیکشتم گفتی بلالی را بستن و ناز  
 آری آری سیکشده این ناز و بستن را

بچه اند که ایزد او صحت پا و شاهی را معاد او اگر می گاست کجوز خیرین سوسو و ریاض حسن چون سر سبز و خرم چو سر روشنی ای ز کس غنا زیاری بشکوه است و کشور حسنی بصدرت چو بیمار اند چشمان تو خون کم میتوان کرد بلالی را فدای آن شه خوبان کن ای	نگذاریش یارب بر سپهر حسن ماهی را ببا و نیستی میداد هر برگ گیاهی را چو نقصان گزینان پشمرده میداد گیاهی قدم آهسته نه دیگر مرغان خاک را مران از خاک او خود بخاری داد و خواهی چرا هر لحظه میریزند خون بیکای را چرا بیتاب میداری مگر به نغم سپاهی
---	--

عشق بنی حاصل نشود  
 سودای منست  
 بجز صورت  
 کز دل دردم  
 گزیده است  
 نهمان  
 ازین  
 بهانه  
 ازین  
 بهانه  
 ازین  
 بهانه

## ردیف الباء

گرد عای در وندان استجا بست چو در دیاری داند و غریبی شکست سر بالینم ز در و جگر نزدیک آمده است ای صبا جمدی کن بکشت انقباض خجسته را زان مان کام نیست و هست بهمان بزم چون بلالی بی مروت ز جان سیر آمدم	از خدا هرگز نخواهم خواست جز مرگ قریب و امی سیکینی که هم بیمار باشد هم غریب کز سر بالین من شمرنده بر خیمه طلبیب تاکی از دیدار گل محرم و ممانده عجب چشم میدارم که کام من بر آید خمریب کس سبب از خوان وصل با هر ویان بی نصیب
---	--

عشق بنی حاصل نشود  
 سودای منست  
 بجز صورت  
 کز دل دردم  
 گزیده است  
 نهمان  
 ازین  
 بهانه  
 ازین  
 بهانه  
 ازین  
 بهانه

عشق بنی حاصل نشود  
 سودای منست  
 بجز صورت  
 کز دل دردم  
 گزیده است  
 نهمان  
 ازین  
 بهانه  
 ازین  
 بهانه  
 ازین  
 بهانه

[illegible]

وله	
<p>روزم از بحر سپید ساخت چون روی قریب          لیک پیش تو به از دست سبک گوی قریب          گر همه قریب شود و نکند سوی قریب          آن همه نیست برای سر لیکوی قریب          ذوق این خرد مره مرا ساخت عاقلوی قریب          کاش در زلف تو بودی در ابروی قریب          غیر ازین فائده نیست ز پهلوی قریب</p>	<p>ای شده خوی تو با من بگزان خوی قریب          گفته بودی که سبک از قریب به دست          بسکه از کعبه گوی تو مرا فیه قریب          گر بهر سوی قریب از فلک آید سستی          تا قریب از تو بس من عده و شام آورد          آسمه چین که در ابروی قریب انیدیم          یار بهای قریب است من از رشک بهای</p>
<p>چون بلالی اگر از پای فتادم چرب          چه کنم نیست مرا قوت بازوی قریب</p>	
<p>هر چه آید بر سر من نصیب          چاره وردد کم آن طیب          من غریب حال من شد غریب          نیست گرد دیار با دوست قریب</p>	<p>سرنی تا بم ز شمشیر حبیب          دل بدر و آمد من بیمار را          آئی که کوئی چونی و حال تو          تا قریب هست از نیست قریب</p>
<p>زار می ناله بلالی بی رخت          استخوان کز فرقت گل خند لیب</p>	
<p>اجل وزنی چو سویم خواهد گویا شیب          بنشین که خواهم جان سپرد امر و زیاب          دگر یار غم بجزان چه میخواند تا شیب          مرا چون شمع باید سوخت از ستر تا شیب          درین باشد بلال آفتاب از هم جدا شیب</p>	<p>شب بجز است مرگ خویش خواهم از خدا شیب          چنین دی که من دارم نخواهم نیست تا فدا          دل جانی که بود آواره شد و دل غم بجز          نرسد خنک را گاهست تا فرسود و در است          شب آید و در افکنند از وصلت بلالی را</p>



9

پیشانی

١٠٠

30

30

5

10

...

25

2

16

12

مستی و گردنی چو صراحی کشیده	خوش آنکه دست خویش در آرم بگذشت
دیگر ترا چو پاک هلالی ز دشمنان	کان ماه با تو دوست شده مرده دست
این همه لاله که سر زده از خاک نیست	پارم ای جگر سوخته چاک نیست
درد و عشاق ز در مان کسی پرنشود	خاصه درو یک نصیب از غنای نیست
استخوانهای من از خاک درش بردارید	باغ فردوس چو جای خوش خاشاک نیست
همه کس را بجاش نظری هست و	لافت چهره پاکش نظیر پاک نیست
باغبان چند کند پیش من آزادی سر	سرو ازاد غلام بهت چالاک نیست
دی شنیدم که یکی خون سلمان میر	اگر این رهنم همان کافر بیگ نیست
دوستان که سر در مان هلالی دارند	شریت ز هر بیاری که تریاک نیست
تا ما تقیم بی سر و سامان می پرست	قانع بهر چه باشد و فاق ز بهر چه هست
آبی رند جرم نوش تو و محنت خار	ما و نشاء مستی عشق از می است
دی آن سوار شوخ که بسته جلوه کرد	در صورتیکه هر که بدیدش کم بهر هست
هر کس که دل بدست بی داد همچو من	سنگی گرفت و شیشه ناموس شکست
دلما که می بری همس پامال میکنی	کاری نمی کنی که دلی آوری بدست
چون ابر دیدد اشک من از شرم آید	چون برق دید آه من از انفعال جست
آخر چهره نیافت هلالی بنرم صیل	
محروم از جمال تو در گوشه نشستم	
در کوئی آمد بسرم سنگ ملامت	مشکل که ازین کوی برم جان بسکات
نتوان گله از چو رجالی که تو کردی	چو تو کردم بود و چو غنا می تو کر امت

از غایت رغبت  
در خدمت او کمر بست  
نزد کار اید  
که بسته جلوه افروز  
یعنی چون آن که ستون  
شود در آن کارام  
کردی آن خاندان  
است مستقیم  
نزد عشق در روز  
خارجی آدم و دواز  
یعنی آدم کلایین از بد  
خطاب عشق بجان  
نورانی را در آن  
۱۲



امروز درین شهر مرا حال غریبست  
 شدیل هر شکم سبب طعنه مردم  
 قد قامت و فریاد مؤذن کند گوش  
 ای دل تو که امروز گرفتار فراتی

فی رای سفر کردی فی روی اقامت  
 طوفان بلا دارم و دریای ملک است  
 آنگه که بفریاد بود زان قد قامت  
 امروز تو کم نیست ز خردای قیامت

بی روی کچند اگر زیست هلا لای  
جان سید هدایک بصداند و نند

ایکے ہی پری زین کان ماہ را منزل گجا  
جان پستان پری خسار از سرتا قدم  
ہما حاصل از مقیمان سر کوشش خواہ  
آرزوی ساقی و پیر مغان دارم بسے  
روز کاری شد کہ از فکر جهان در محنتم  
در شب وصل از فروغ ماہ گردون فارغم  
نیست لعل او برون از چشم گوہر باران

چون ملاکی حاصل در عشق آمد بی  
عشقباز از راهی ز بهیجا صل کجا

روز و نور و زست سر و گلخانه از من کجاست  
گشته مردم هر یکی امر و صید چاکلی  
نیست یک ساعت قرار این جهان را آرام  
سوخت از در و جفائی دل با منی صا  
روز گاری شد که در افتاده ام آخو پیر  
بود عمری پیر کویت بلالی خاک اه

[illegible]

مسلک با اندیشه و روش زندگی  
 - خود را می دانند  
 - سخن از زندگی  
 پس من که می بینم  
 یعنی توانمند  
 ناقص برای من  
 که از سخن ایشان  
 رها نموده اند





هر چه میگوید هلالی در میان زلفت او	حسب حال تیره بخت دل پریشان نیست
عکس آن لبهای میگون در شرب افشاده است	ظاهر ست از حلقه نای لعنت ماه و عاصت
چون طیب عاشقانی که با این دهن خسته را	بلبل افغان میکنند بر لطف پر شاخ در
چون هلالی را بخاک آستانش دیر گفت	این کد را اینین که بس عالیشان افتاده است
راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشتر است	روی چو گلبرگ تو از همه گلها فروز
عشق تان ناخوش است سر زشت خلق	کاشن است سرم سوده شود و همچو پاک
بارخش ای نقشبند دعوی صورت کن	گرچه جفاست خوش است لیک فاخته است
کوی چو گلزار تو از همه جا خوشتر است	دیدن وی رقیب از همه ناخوشتر است
ز آنکه چون عشقی بی سرو پا خوشتر است	صنعت خود در مین صانع خدا خوشتر است
مختب از لعل وی منع هلالی مکن	کز دوزخ و بد تو شیوه ناخوشتر است
کدام فتنه که در جلوه های ناز تو نیست	که روز کو تیر او چون شب راز تو نیست
نیاز ایل محبت کم از نیاز تو نیست	که ناز مین مرا حاجت نیاز تو نیست
کدام جلوه که در سر و سر فراز تو نیست	دلا بشام فراق از بلای چشم پرست
ز سجده پیش خش من مکن نه ابد	مکن بخاک درش ای رقیب عرض نیاز
کوی عشق هلالی ساختن کاری	چو شد مگر که دوست کار ساز تو نیست

<p>تو هم پرسش من تا گوشت چوست تویی که حسن تو از هر چه گویم افزوست که کار او در و حال ما در گوشت که چشم بندی آن در لعل من فستوست کند یساید او طالعم هایدوست خبر دهند که لیلی حکام مجنوست</p>	<p>چهره قصه خود گفته ام دلشخ نیست سنو که در من از هیچ بیدلی کم نیست طبیعی که علاج مرخص عشق کوش مگو که خواب چهل بست چشم مردم را های وصل تو پانده باد بر سر من کنون که با تو ام یکاش دشمنان مرا</p>
<p>هلالی از دهن تو قشع حکایت کن که این علامت در آن طبع منورست</p>	
<p>دل از کاکه درین خانه آتش افتادست چرخش غم نیست که مارا با خوش افتادست شراب ساقی ما هر دو پیش افتادست که این صیغه نهایت شمعش افتادست ولی چه سود که آن سر و سرکش افتادست که ام سر که نه در زیر پایش افتادست</p>	<p>دلم بسید سوزان شمعش افتادست چشمم غم عشقت که در قیام و خوش افتادست صفای باد و در خسار ساده هوشم بد بخط و خال رخ آراستی و حیرانم بر شمع تحفه کشم نقد عمر در پایش گویی که بر صفت عشاق را ندانم بر شانه</p>
<p>گرفت نور بجای شب هلالی را که روی خوب تو در جلوه هوش افتادست</p>	
<p>تغافل کن زمانی تا بدینم که زمان رخت چو آخر خاک خواهم شد من خاک سرکوبت ترحم کن که دیگر نیست تابنده ی حقیت که مها سیکسی هند آخرین برکت بازت</p>	<p>خدا راسته سوی من میرچن بگرم سوت ز خاک کوی من گشتی برویا خاک شویا خا تسمه رایت منان مخزون جگر پر درد و دل بصورت من چشم شستی مرا عذر تو چون آیم</p>

در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در ادامه به بررسی آنها خواهیم پرداخت.

در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در ادامه به بررسی آنها خواهیم پرداخت.

در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در ادامه به بررسی آنها خواهیم پرداخت.

در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در ادامه به بررسی آنها خواهیم پرداخت.

در این شعر از کلمات و عبارات مختلفی استفاده شده است که در ادامه به بررسی آنها خواهیم پرداخت.

بخیرترانهیم سر خود پایی دوست  
 مرد دوستی ملاحظه مگر در دوستیت  
 حاشا که غیر دوست کند جابجاست  
 جان را فدا کنیم که صد جان فدای دوست  
 دشمن پراکند یک نیز برای دوست  
 دیدن نمی توان دگر را بجای دوست

برین صورت  
برین صورت

ببین صفت  
فقر از گشت در  
در صفت را بر ایشان  
که در دست و پا افتاده  
سکندر پدید آمد  
علی و فساد می در  
سکه ای طلوع افواج شمع







دو عالم ازین عالم  
بنا کردم و فرستادم  
در خوش اوست  
سنتی که در دلم  
در کوی محبوب  
افزون نماند  
ز کوی او ازین  
حداقل فرستادم  
دو عالم ازین عالم

[illegible]

2

قلوب بر رخ نازدم از این صفت چه کرد  
 زرد من خط و لک از این صفت چه کرد  
 را ببین که این علامت کجاست  
 من خون چنگ از این صفت چه کرد  
 خورشید و ماه و ستاره  
 از این صفت چه کرد  
 را طلب میکردی از این صفت چه کرد  
 و گاه از ناز و دیرینش ای بس زین  
 ادای تو در باطن فکرت  
 و در زلف بر سر کمر  
 و در کمر او در مجلس  
 باقیان

<p>در مجلس اگر او نظری با دگری داشت هر لاله که با دماغ دل از خاک بر آمد امروز سر زلف تو آشفته چو آلود فریاد که رفت از سرم آن سر و کمری باجام و قبح غم چمن کرد چو زکرس</p>	<p>دانشد حریفان که در آن نیم نظری داشت دیدم که ز سودای تو بر خون جگری داشت کز با و پریشانی دامن خبری داشت من خاک در پیش رویم و بر گری داشت هر کس که در برین وز بخت سیم داری داشت</p>
<p>زین مر حلاهیگ عدم کرد هملالی مانند غریبی که هوا سپ سفری داشت</p>	<p>جان شیرین البعد تلخی سپردم قیامت رفتم و در دسر از کوی تو بردم قیامت تشنه لب جان دادم و آبکی نخوردم قیامت نام خود از تخته هستی ستردم قیامت در حساب مردمان خود را شمردم قیامت</p>
<p>ای که میگویی هملالی حاصل غم چیست سالها جان گندم از بهر آن مر دم قیامت</p>	<p>یوسف خبر خویش یعقوب نوشت من بنده آن ناسکه محبوب نوشت بنگر که سلامی بچه اسلوب نوشت این تازه رقم را چه بلا خوب نوشت</p>

من انصر ۱۴  
 نوشته است و الکلیه تاریخ  
 الکلیه تاریخ ۱۴  
 السیدین بایده کوی  
 که در کوی اسلام  
 نوشته خوبین نوشته است  
 من انصر ۱۴  
 نوشته است و الکلیه تاریخ  
 الکلیه تاریخ ۱۴  
 السیدین بایده کوی  
 که در کوی اسلام  
 نوشته خوبین نوشته است  
 من انصر ۱۴

۱۲۱۹  
 اودام اور اودام است که در این  
 عشق است اما در این عشق  
 نبود و بعد از این عشق  
 ترک آن نیست اسب از

<p>دستم از ادای سخن کز زبان گیت واندز بوی در ده که این استخوان گیت</p>	<p>دشناما که از تور ساندند قاصدان گراگند و پیش گیت بعد گیتتم</p>
<p>از آه گرم سوخت هلالی و کس گفت دو دیگر فلک شده از خاکه ان گیت</p>	
<p>روی تو چون ماه و عید و ماه تو ابرو توست شادمان آن دل که روز عید در بهجت من گویت چون و م چون عید گاه گیت برز بانم از سحر تا شام گفت و گوی بر دل و بر سینه من نیست ابرو توست میل من از حلقه خوبان عالم سوختی</p>	<p>ماوس عیدت و شهری انظر بر روی روشن سخن شمی که با عید باروی تو دید میرود هر کس بطون عید گاه از کوی تو در صبح عید اگر شغول تکبیر ند خلق گر بیندازی ندگی از کسان ابرو ت روز عید و مال خوبان ز هر سو عالم</p>
<p>چهره سی هندوی خود را شاد ساز و در عید شاد کن سکین هلالی را که او هندوست</p>	
<p>یا تماشا ای حال تو مرا خوا به گشت جلوه تازه نه سال تو مرا خوا به گشت که شب بهر خیال تو مرا خوا به گشت چند کن در نه سوال تو مرا خوا به گشت و ده که این جاه و جلال تو مرا خوا به گشت</p>	<p>یا تمنای وصال تو مرا خوا به گشت تازه در جلوه بسلخ انده چهره نال روز و صیلت تو در گشتن من تیغ کش چند پرسی که تر از ار کشم یا کشم شاه من تا کی این کشتی و چشمه ناز</p>
<p>گم شدی باز هلالی بخیا و بهش این خیالات محال تو مرا خوا به گشت</p>	
<p>چه آب بود که آتش در افتاب نهخت</p>	<p>در افتاب رخش آب با ده تاب نهخت</p>

دشناما که از تور ساندند قاصدان  
گراگند و پیش گیت بعد گیتتم  
از آه گرم سوخت هلالی و کس گفت  
دو دیگر فلک شده از خاکه ان گیت  
روی تو چون ماه و عید و ماه تو ابرو توست  
شادمان آن دل که روز عید در بهجت  
من گویت چون و م چون عید گاه گیت  
برز بانم از سحر تا شام گفت و گوی  
بر دل و بر سینه من نیست ابرو توست  
میل من از حلقه خوبان عالم سوختی  
چهره سی هندوی خود را شاد ساز و در عید  
شاد کن سکین هلالی را که او هندوست  
یا تماشا ای حال تو مرا خوا به گشت  
جلوه تازه نه سال تو مرا خوا به گشت  
که شب بهر خیال تو مرا خوا به گشت  
چند کن در نه سوال تو مرا خوا به گشت  
و ده که این جاه و جلال تو مرا خوا به گشت  
گم شدی باز هلالی بخیا و بهش  
این خیالات محال تو مرا خوا به گشت  
چه آب بود که آتش در افتاب نهخت  
در افتاب رخش آب با ده تاب نهخت

دشناما که از تور ساندند قاصدان  
گراگند و پیش گیت بعد گیتتم  
از آه گرم سوخت هلالی و کس گفت  
دو دیگر فلک شده از خاکه ان گیت  
روی تو چون ماه و عید و ماه تو ابرو توست  
شادمان آن دل که روز عید در بهجت  
من گویت چون و م چون عید گاه گیت  
برز بانم از سحر تا شام گفت و گوی  
بر دل و بر سینه من نیست ابرو توست  
میل من از حلقه خوبان عالم سوختی  
چهره سی هندوی خود را شاد ساز و در عید  
شاد کن سکین هلالی را که او هندوست  
یا تماشا ای حال تو مرا خوا به گشت  
جلوه تازه نه سال تو مرا خوا به گشت  
که شب بهر خیال تو مرا خوا به گشت  
چند کن در نه سوال تو مرا خوا به گشت  
و ده که این جاه و جلال تو مرا خوا به گشت  
گم شدی باز هلالی بخیا و بهش  
این خیالات محال تو مرا خوا به گشت  
چه آب بود که آتش در افتاب نهخت  
در افتاب رخش آب با ده تاب نهخت



[illegible]







[illegible]

<p>حرف بیداری که بیرون آید از کله کله فضا چرخه نوین زرم زندان بهشارت ده که او</p>	<p>دور چرخ آرزو بنام من تم خواهد کشید سایه آب حیات از جامم جزم خواهد کشید</p>
<p>ز آن پیشتر که جانان ناگه زرد در آید ناصح بصیر مار بسیار خواند لیکن</p>	<p>چون بلالی خاک شستم بر سر پیر مقدس و ده چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید</p>
<p>ای ترک شوخ باری چه هفته داری چو عکس رخ که بینی ز اینینه گاه گاهی گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی</p>	<p>از شادی وصالش ترسم که جهان آید ما حاشقیم و از مایین کار کمتر آید که شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید مثل تو دیگری کوتا در برابر آید و زانکه راست باشد کی از تو باور آید</p>
<p>بر گرد شمع رویت پروانه شد بلالی یکبار گر برانی صد بار دیگر آید</p>	
<p>خجی خواهم و کنجی که بخیز یار نباشد اسخا اثر رحمت جاوید توان یافت هر جا که حبیبی است به بهلولش قیامت برش که گرفت از قوام رحم مفر ما یا خاچه خراشیم و نذر ایم پناست تقصیر و فارسم رقیب است عجیب است</p>	<p>من بهشم دوی شد و اغیار نباشد کاخاز قیام تو آسمان نباشد در باغ جهان یک گل بیخار نباشد رحم است بر آن کس که گرفتار نباشد ویرانه مارادر و دیوار نباشد هرگز سنگ پوانه و قادار نباشد</p>
<p>بی یار بعالم نتوان بود هلالی عالم بچه کار آید اگر یار نباشد</p>	
<p>با من اول آن همه رسم وفاداری بود مرحمت بگذشتی تیغ جناب برداشتی</p>	<p>بعد از آن همه چو چندین جباری بود آن مجتهد کجا شد این ستم گاری چه بود</p>

فروغ بیداری که بیرون آید از کله کله فضا  
چرخه نوین زرم زندان بهشارت ده که او  
دور چرخ آرزو بنام من تم خواهد کشید  
سایه آب حیات از جامم جزم خواهد کشید  
چون بلالی خاک شستم بر سر پیر مقدس  
و ده چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید  
ز آن پیشتر که جانان ناگه زرد در آید  
ناصح بصیر مار بسیار خواند لیکن  
ای ترک شوخ باری چه هفته داری  
چو عکس رخ که بینی ز اینینه گاه گاهی  
گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی  
از شادی وصالش ترسم که جهان آید  
ما حاشقیم و از مایین کار کمتر آید  
که شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید  
مثل تو دیگری کوتا در برابر آید  
و زانکه راست باشد کی از تو باور آید  
بر گرد شمع رویت پروانه شد بلالی  
یکبار گر برانی صد بار دیگر آید  
خجی خواهم و کنجی که بخیز یار نباشد  
اسخا اثر رحمت جاوید توان یافت  
هر جا که حبیبی است به بهلولش قیامت  
برش که گرفت از قوام رحم مفر ما  
یا خاچه خراشیم و نذر ایم پناست  
تقصیر و فارسم رقیب است عجیب است  
من بهشم دوی شد و اغیار نباشد  
کاخاز قیام تو آسمان نباشد  
در باغ جهان یک گل بیخار نباشد  
رحم است بر آن کس که گرفتار نباشد  
ویرانه مارادر و دیوار نباشد  
هرگز سنگ پوانه و قادار نباشد  
بی یار بعالم نتوان بود هلالی  
عالم بچه کار آید اگر یار نباشد  
با من اول آن همه رسم وفاداری بود  
مرحمت بگذشتی تیغ جناب برداشتی  
بعد از آن همه چو چندین جباری بود  
آن مجتهد کجا شد این ستم گاری چه بود

فروغ بیداری که بیرون آید از کله کله فضا  
چرخه نوین زرم زندان بهشارت ده که او  
دور چرخ آرزو بنام من تم خواهد کشید  
سایه آب حیات از جامم جزم خواهد کشید  
چون بلالی خاک شستم بر سر پیر مقدس  
و ده چه دانستم که از خاکم قدم خواهد کشید  
ز آن پیشتر که جانان ناگه زرد در آید  
ناصح بصیر مار بسیار خواند لیکن  
ای ترک شوخ باری چه هفته داری  
چو عکس رخ که بینی ز اینینه گاه گاهی  
گفتی که با تو یارم آه این دروغ گفتی  
از شادی وصالش ترسم که جهان آید  
ما حاشقیم و از مایین کار کمتر آید  
که شوخی تو هر دم صد فتنه بر سر آید  
مثل تو دیگری کوتا در برابر آید  
و زانکه راست باشد کی از تو باور آید  
بر گرد شمع رویت پروانه شد بلالی  
یکبار گر برانی صد بار دیگر آید  
خجی خواهم و کنجی که بخیز یار نباشد  
اسخا اثر رحمت جاوید توان یافت  
هر جا که حبیبی است به بهلولش قیامت  
برش که گرفت از قوام رحم مفر ما  
یا خاچه خراشیم و نذر ایم پناست  
تقصیر و فارسم رقیب است عجیب است  
من بهشم دوی شد و اغیار نباشد  
کاخاز قیام تو آسمان نباشد  
در باغ جهان یک گل بیخار نباشد  
رحم است بر آن کس که گرفتار نباشد  
ویرانه مارادر و دیوار نباشد  
هرگز سنگ پوانه و قادار نباشد  
بی یار بعالم نتوان بود هلالی  
عالم بچه کار آید اگر یار نباشد  
با من اول آن همه رسم وفاداری بود  
مرحمت بگذشتی تیغ جناب برداشتی  
بعد از آن همه چو چندین جباری بود  
آن مجتهد کجا شد این ستم گاری چه بود

[illegible]





چو ترک من ہو جس مجلس شراب کند  
ہزار عاشقِ دلخستہ را کباب کند  
نفوذ داند از ان شوخ پر کشمہ و ناز  
کہ در کرشمہ اول جهان خراب کند  
شدم از حسرت اور نقاب خاک و نورو  
بخاک من چو رسد روی اور نقاب کند

در دل خود کردیم مغافرت تو  
 آن غشایای مرا بر یکبار  
 محروم و نابود گردانید  
 در دل خود در عشق تو  
 نیست جای که در عشق تو  
 شد گویا مردی حاصل کرد  
 نیست دل من که بر یکبار  
 با توست ازین جهت  
 که در من بر آید  
 گزیده شود ازین  
 در دل خود کردیم مغافرت تو  
 آن غشایای مرا بر یکبار  
 محروم و نابود گردانید  
 در دل خود در عشق تو  
 نیست جای که در عشق تو  
 شد گویا مردی حاصل کرد  
 نیست دل من که بر یکبار  
 با توست ازین جهت  
 که در من بر آید  
 گزیده شود ازین  
 در دل خود کردیم مغافرت تو  
 آن غشایای مرا بر یکبار  
 محروم و نابود گردانید  
 در دل خود در عشق تو  
 نیست جای که در عشق تو  
 شد گویا مردی حاصل کرد  
 نیست دل من که بر یکبار  
 با توست ازین جهت  
 که در من بر آید  
 گزیده شود ازین

نور خجسته که ناگاه بر سرم رود  
طییدن دل من روزی بجز دانی چیست  
تو خواب چشم کشانی و فتنه انگیزی  
نموده و عده دیدار و دیدمش در خواب

اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند  
برای دیدن روی تو اضطراب کند  
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند  
نگویش که مباد ابا آن حساب کند

چو سایه روی هلالی خاک کسان  
اگر سایه تو رو بآفتاب کند

دلم پیش لب با جان شیرین فغان آمد  
بیای سرو گلزار جوانی را غنیمت آن  
بنیم دیگران کن کشان تا کی فراق  
حیاتی یافتم از عده قتلش بچاند  
سرفراز زبالا بر زمین افتاد خوش عالم  
ملو لم از غم دوران سبک دستی کن ای کسان  
اگر لبت لبی میکشد از شوق جگر

خدا را چاره دل کن که این سگین جان آمد  
که خواهد نو بهار حسن از روزی خزان آمد  
بسوی عاشقان هم گاه گاهی می توان آمد  
که مارا هر چه در دل بود او را بر زبان آمد  
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد  
ببر این کوه محنت که بر دلمه اکران آمد  
که از شهر عدم بنخود بصحرای جهان آمد

باشید که در پای سگانت جان افشانند  
هلالی نقد جان راستین آستان آمد

چو جل گزینان گل میا صد بهار آمد  
دلم رابع و بستان خوش می یگر فتنه  
چو سوی زلف خواب فتنه سوی نیاید  
نمی آیم برون از بیم سوانی که می ترسم  
پس از عمری اگر آن طفل بدجو بگذر و تنم  
فزون از دایه نویسی بلایی نیست عاشق را

مرا چون با تو کار افتاده است این کار آمد  
که جانی در میان آرند و سروی در کنار آمد  
و گر آید سیه و زور پریشان روزگار آمد  
مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آمد  
نمی گیر و قرار می تامل من در قرار آمد  
سباد اکاین بلا پیش من می آید

نور خجسته که ناگاه بر سرم رود  
طییدن دل من روزی بجز دانی چیست  
تو خواب چشم کشانی و فتنه انگیزی  
نموده و عده دیدار و دیدمش در خواب  
اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند  
برای دیدن روی تو اضطراب کند  
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند  
نگویش که مباد ابا آن حساب کند  
چو سایه روی هلالی خاک کسان  
اگر سایه تو رو بآفتاب کند  
خدا را چاره دل کن که این سگین جان آمد  
که خواهد نو بهار حسن از روزی خزان آمد  
بسوی عاشقان هم گاه گاهی می توان آمد  
که مارا هر چه در دل بود او را بر زبان آمد  
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد  
ببر این کوه محنت که بر دلمه اکران آمد  
که از شهر عدم بنخود بصحرای جهان آمد  
باشید که در پای سگانت جان افشانند  
هلالی نقد جان راستین آستان آمد  
چو جل گزینان گل میا صد بهار آمد  
دلم رابع و بستان خوش می یگر فتنه  
چو سوی زلف خواب فتنه سوی نیاید  
نمی آیم برون از بیم سوانی که می ترسم  
پس از عمری اگر آن طفل بدجو بگذر و تنم  
فزون از دایه نویسی بلایی نیست عاشق را  
مرا چون با تو کار افتاده است این کار آمد  
که جانی در میان آرند و سروی در کنار آمد  
و گر آید سیه و زور پریشان روزگار آمد  
مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آمد  
نمی گیر و قرار می تامل من در قرار آمد  
سباد اکاین بلا پیش من می آید  
اگر فرشته رحمت رسد عذاب کند  
برای دیدن روی تو اضطراب کند  
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند  
نگویش که مباد ابا آن حساب کند  
چو سایه روی هلالی خاک کسان  
اگر سایه تو رو بآفتاب کند  
خدا را چاره دل کن که این سگین جان آمد  
که خواهد نو بهار حسن از روزی خزان آمد  
بسوی عاشقان هم گاه گاهی می توان آمد  
که مارا هر چه در دل بود او را بر زبان آمد  
که بهر خاکساران آیتی از آسمان آمد  
ببر این کوه محنت که بر دلمه اکران آمد  
که از شهر عدم بنخود بصحرای جهان آمد  
باشید که در پای سگانت جان افشانند  
هلالی نقد جان راستین آستان آمد  
چو جل گزینان گل میا صد بهار آمد  
دلم رابع و بستان خوش می یگر فتنه  
چو سوی زلف خواب فتنه سوی نیاید  
نمی آیم برون از بیم سوانی که می ترسم  
پس از عمری اگر آن طفل بدجو بگذر و تنم  
فزون از دایه نویسی بلایی نیست عاشق را  
مرا چون با تو کار افتاده است این کار آمد  
که جانی در میان آرند و سروی در کنار آمد  
و گر آید سیه و زور پریشان روزگار آمد  
مرا در پیش مردم گریه بی اختیار آمد  
نمی گیر و قرار می تامل من در قرار آمد  
سباد اکاین بلا پیش من می آید



۱۳  
 موقوف من بودنی که در دست  
 لیکن منی فی خیر اسم کار  
 مؤمن بود و در دعا می نازد  
 یعنی آن که خیر بر چند  
 در این دعا عرض می نماید  
 که در این دعا این دعا  
 که بر صبر و استقامت  
 آن که در قول و عمل  
 فیضه ای بود و در حسن  
 ۱۴

میں نے جو کچھ لکھا ہے وہ سب  
دوستوں کی طرف سے  
خوشامد کے ساتھ  
اخذ کیا گیا ہے

9

۴  
فولمیت اساتین التخلیفات  
کرار شادون بندوبست اساتین  
جسمک سید اساتین  
مخشوف

مذہب کی ابتدا میں جو لوگ تھے ان کے لئے یہ کتاب لکھی گئی ہے۔

مجلس شورای اسلامی  
جمهوری اسلامی ایران

مکتبہ اسلامیہ

از جمله زبان  
پیمان کلاسیک  
الهی

<p>جان پیا سید اگر یزد قبا بکشاید          این گلی نیست که از یاد صبا بکشاید</p>	<p>باشد اسایش آن جسم من اسایش آن          سیکشم آه که بکشای فلکون لیکن</p>
--	--

تا بدست نام پهلای کیشانی بکیش  
هر سحرگر یکسان است دعا بکشا

باز تر چرخ که رعنا و سیه قد باشد  
 الف قد تو پیش من هسته مقبول افتاد  
 موی تو و لیده من بید و خاک و درنه  
 گفتش دل نخم زلف تو در قید بجان  
 مقصد اهل نظر خاک در دست بلی

اگر بعشق نگوئی نکند بد باشد  
 این نه حرفی است که بروی قلم برداش  
 سبزه بینی که مرابری مرقد باشد  
 گفت دیوانه همان بیکه یقین باشد  
 چون تو مقصود شدی گوئی مقصد باشد

عید گیس نیست هلالی که شود همواره  
ز آنکه این محله را محنت بچید

زنده را جان می ستازد مده را جان سپید  
 یاد می آید خبرهای پریشان میدهد  
 شهسوار من سمن را ز جلال میدهد  
 یابد و راه همه خواند و همه را میدهد  
 اگر طیب این دیند ترک برمان میدهد  
 عشوه شیرین که آن لبهای میدهد

ای اجل سوی اهلای بهر جان دنیا  
ز آنکه عاشق گاه مردن جان بجان میرد

غمرستان خورانی که زارخواهی شد  
اگر عزیز بهمانی که خوارخواهی شد

اگر چو من بوسین لعل یارخواهی کرد  
ز عاشقان سیه روزگارخواهی شد

در آن وقت که خورشید  
 و آفرینش با شکوهی بسیار  
 سلوک می کرد به این  
 و بداند از پیش آمدن  
 و در ذات حق بر کمال  
 و نور الهی که در او  
 چون اندک در پرتو  
 سلامت نظر است و قرار  
 از این جهت که در این  
 را کشیده ام این بی پریشانی  
 حال من هم باید که در پیوسته  
 چند روز غمی دیدم که هر  
 فرس برده و دیده باشند  
 و مرداران اول نشان درون  
 و تیرگی پاک بین مردم  
 بسبب است بر سر اسب  
 و در وقتیکه از راهی  
 شنی لای الا که فرستاده  
 خود بود که چون رفتن  
 خود خواهم کرد و بگویم

[illegible]

گر برون آید آن پیرم زارم می کشد  
از سعادت نماند دولت دیدار او  
یکه گوئی بر سر آن کوی خواهی کشیده  
هرگز اسلش عتاب آوده می نیهم خود  
چون برون آید کلج کرده دهن برده  
ساقیا شب که ستم لطف کن غم ببرد  
بر بار غم الهی کار من جان کشد

[illegible]







ماه من لغو شد شب برونیت و در عهد  
 سرو و نخل باخت و در قد قیامت شد پند  
 آنکه خدا نکرده بر کردند زاب زندگی  
 چون در اغوشت گرفتیم قالیب من جان گفت  
 تنه بگذاشتی اشک من روان شد آن نیست  
 چون گفت پایت نهادی بر دلم آرام یافت  
 شکیستم باز غم هم جهان این کوه بگذاشت  
 و چه پیش از بلای کان غزال شکبوی

در سر ماهی شب وزی بدین منجلی که دید  
 غیر آن قامت که من دیدم قیامت که دید  
 بر کف من نه کز کمال نازکی خواهر چکید  
 غالباً جان آفرین جسم تو از جان آفرین  
 غم را بوس تو دارد تا که خواهر بسید  
 دست از و گریز داری همچنان از پند  
 می ندانم کاین بلایا تا کی خواهم کشید  
 ناگهان از مار رسید و با قیابان آگسید

[illegible]

[illegible]

چند باغخیز پروازهای سحرین بران میکن بودای زلفش در تسکینان بسکه مخموم گرانی میکند دستار	گاه گاهی هم بحال عاشقان در کشید ای سیر و زان سگین در این کشید مخی فروشان از سر من این بلار او کشید
عاشقیهای اهلای سر نشید ای کشید دوستان کبر بحال عاشق کشید	
چرا و اغ فرات شعله حسرت بحال افتد سجود آستان چمن پیشیت پیغام نماد از سیل اشک من من یک محکم براست چند زار و ناتوان افخم تران تن زار مرا هر دم قریب از دره میسار	چنان ای کشم از دل که آتش در جهان افتد که آنگاه گشته کردم تا سرم بر آستان افتد کنون ترسم که نقصان بنای آسمان افتد که از چشمت گاهی چنان بین ناتوان افتد چنین شد بدلی چون چشم سگ بر آستان افتد
اهلای اسچنان در عاشقی سوا می کشد که پیش از سر سخن افسانه او در میان افتد	
گل گفت شوق آن گلبرگ از سرتا ز شد گردان خسار گلگون خط زنگاری بود آید از کویت نسیمی غنچه دلم گفت زخمهای تیغ شرکان سر بسر آورده بود	دای جان من که بزل داغ دیگر تاز شد همچو اطراف چمن که سبزه تر تاز شد گلشن جان آن نسیم روح پرو تاز شد چون نمک پشیدی از لبها سر استراود
تا شد از خون اهلای تازه جان عاشقان رسم خونریزی از آن تیغ سنگ تر تاز شد	
خبر و بیان چون شوخی قصد می دل کنند یار باین سنگین دلان اشد و در جمعی بند چون تو سر روی بر نخیز در چه دروغ است	اولش سازند صید و آخرش بسمل کنند تا مراد عاشق پیچیده حاصل کنند خاک آدم را یک ننگ گانی گل کنند

۴  
 قور کجاست که ای منی تو نشانی  
 دستار کجاست که ای منی تو نشانی  
 بستی کجاست که ای منی تو نشانی  
 افزون کجاست که ای منی تو نشانی  
 ۵  
 هم با هم گفتگو دادی که گاه  
 نماند منی تو نشانی  
 ۶  
 چندی تیغ از آن تیغ تیغ  
 کینه و چون آن تیغ تیغ  
 مشکوفا خیزد از آن تیغ تیغ  
 ۷  
 اگر خاک آدم را یک ننگ گانی گل کنند  
 ۸  
 شان جوانی در دوزخ





[illegible]





این که بهای شیرین چه شور و گریه میزند  
 که از فو و قش نمک بر سینه می کشی می آید  
 بحالست این غیر از نظر هر چند می سنجم  
 کسی بر چو پیش آید ز دست خویش می آید  
 فلک تاج سعادت میدارد چشمت  
 بهین سگد ماست بر سر و دیش می آید  
 بلالی روز وصل آمدن اندیشه دور  
 که این اندیشه از وصل دور اندیش می آید  
 دل اگر عاشقی نشیند که جانانت برون آید  
 اگر صد سال آید ز گریه آتش چشمت  
 ز تاب آتش می چون عرق نریزد گل دیت  
 چه دیدیم آفتابی را که ز نجیب فلک سرزد  
 شو رخسار سیدان تو ام آهسته جولان  
 بلالی خوستی که ضعف تن افغان کنی اما  
 تو آن قوت کجادی که افغانانت برون آید  
 و که سودای تو آخر سر بشدانی کشید  
 آخر ایجان روزی از حال دل آید  
 می کشد از داغ سودایت خرمندگی  
 حال ما و فتنه چشم تو میداند که چیست  
 بنده آن سر و آزارم که خبر بسیار گل  
 طاقت بهر آن ندارد ز پرورد و حال  
 قصه و عشق نهان ما بر سوای کشید  
 تا گویم آنچه در شبهای تنهایی کشید  
 آنچه بخون بیابان گرد و صحابی کشید  
 هر که روزی حارت ترکان نیامی کشید  
 خال عنائی نهاد و خطریابی کشید  
 داغ و در عشق را نتوان عنائی کشید  
 صبر فرمودن بلالی را منظر لطیف  
 را که نتوان پیش از این هیچ شکستی کشید

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱





۴۰  
 قورگورچون قورالونجه بايکون  
 دجل ارجا کورده قوروشی  
 بکاز قوراست در انجلیک آری  
 ۴۱  
 قورده چو بخت بدو آید  
 بارون کند ارجا که بی بخت  
 ۴۲  
 قورده بکاز ارجا  
 عین جانی بخت بدو آید  
 از شب بخت بدو آید  
 ۴۳  
 قورده بکاز ارجا  
 بخت بدو آید  
 ۴۴  
 قورده بکاز ارجا  
 بخت بدو آید  
 ۴۵  
 قورده بکاز ارجا  
 بخت بدو آید  
 ۴۶  
 قورده بکاز ارجا  
 بخت بدو آید  
 ۴۷  
 قورده بکاز ارجا  
 بخت بدو آید  
 ۴۸  
 قورده بکاز ارجا  
 بخت بدو آید  
 ۴۹  
 قورده بکاز ارجا  
 بخت بدو آید  
 ۵۰  
 قورده بکاز ارجا  
 بخت بدو آید

وله	
اگر چون تو سر وی ز جانی بر آید خدارا لب خود به شام بکشا تو سلطان حسنی دعا که کند چه کم کرد و آخر ز جا و جلالت مزن تیر چو رود خد کن آبی مرا بکشند انتظا ر قدوت	شود رختخیز بملانی بر آید که از مهر زبانی دعا بی بر آید چنان کن که کار گدائی بر آید اگر حاجت بی نوای بر آید که از سینه معبدائی بر آید چه بهشت که آواز پائی بر آید
هلالی ازین شب خلاصی ندارد مگر آفتابی ز جانی بر آید	
نیست غرق که در بهشت کاسیچک چند بهر سیه کادو صاف سیکشی بسکه لب چاشنی رنخته در مذاق جان	هر قدمی که می نمی آب حیات میچک حیف که آب زندگی و ظلمات میچک گر تیغ گر کنم آب نبات میچک
اشک هلالی از فرقه گرد حرم آن حرم بهجوسر شک عارفان در عرفات میچک	
اگر کسی عاشق رخسار تو بهشت چه کند شوخی و بیخبر از در گرفتاری عشق ای طبیب دل بیمار گو بهر خدا گوش بر گفته احباب توان کرد ولی	طالب دولت بیدار تو بهشت چه کند در دمنده که گرفتار تو بهشت چه کند کان جگر خسته که بیمار تو بهشت چه کند هر که گوش بگفتار تو بهشت چه کند
میکند بی تو هلالی همه شب ناله آه ناتوانی که دشمن از تو باشد چه کند	
دل بردار و این در بد زمان سر بید	سر درین کار شد و کار بسلمان سر بید

آن جناب پیشه که بر ناله من رحم نکرد  
 کس بر آن شبه خواب غم من عرض نکرد  
 و که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک  
 تو چه دانی که چه حال است مرادر عشق  
 عاقبت دست بدان قیاب تو زدم  
 عمر با خواست هلالی که خوابان برسد  
 مرد و بیچاره و دیگر در بایشان سرید  
 دوشین با محبت دوی شربت چون دوش باد  
 هر که جز نام تو گوید تا باد خاموش باد  
 حلقه لعل سمندت چرخ را در گوش باد  
 این قیامی حسن انهم زیور آن دوش باد  
 دست بر من زنی بیداری در آن آغوش باد  
 تا هلالی لعل میگون تو دید از بهشت رفت  
 زین شد لعل تار و زاید بهوش باد  
 آن که بسختی خنجر زدنش را نگریه  
 جانب گریه من چون نکر از سر ناز  
 شوخ من بست شد و ساغری زو هم  
 چون آن قاسم رخا کند آینه گنج  
 مسکین آن آوه جان سوز هلالی می بینید  
 هر دم آتش جهان ز دوشش را نگریه  
 کارم از دست شد و دل ز غمت زانو افتاد  
 فکر دل کن که مرا دست دل از کار افتاد

از این ناله من رحم نکرد  
 کس بر آن شبه خواب غم من عرض نکرد  
 و که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک  
 تو چه دانی که چه حال است مرادر عشق  
 عاقبت دست بدان قیاب تو زدم  
 عمر با خواست هلالی که خوابان برسد  
 مرد و بیچاره و دیگر در بایشان سرید  
 دوشین با محبت دوی شربت چون دوش باد  
 هر که جز نام تو گوید تا باد خاموش باد  
 حلقه لعل سمندت چرخ را در گوش باد  
 این قیامی حسن انهم زیور آن دوش باد  
 دست بر من زنی بیداری در آن آغوش باد  
 تا هلالی لعل میگون تو دید از بهشت رفت  
 زین شد لعل تار و زاید بهوش باد  
 آن که بسختی خنجر زدنش را نگریه  
 جانب گریه من چون نکر از سر ناز  
 شوخ من بست شد و ساغری زو هم  
 چون آن قاسم رخا کند آینه گنج  
 مسکین آن آوه جان سوز هلالی می بینید  
 هر دم آتش جهان ز دوشش را نگریه  
 کارم از دست شد و دل ز غمت زانو افتاد  
 فکر دل کن که مرا دست دل از کار افتاد

که در این ناله من رحم نکرد  
 کس بر آن شبه خواب غم من عرض نکرد  
 و که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک  
 تو چه دانی که چه حال است مرادر عشق  
 عاقبت دست بدان قیاب تو زدم  
 عمر با خواست هلالی که خوابان برسد  
 مرد و بیچاره و دیگر در بایشان سرید  
 دوشین با محبت دوی شربت چون دوش باد  
 هر که جز نام تو گوید تا باد خاموش باد  
 حلقه لعل سمندت چرخ را در گوش باد  
 این قیامی حسن انهم زیور آن دوش باد  
 دست بر من زنی بیداری در آن آغوش باد  
 تا هلالی لعل میگون تو دید از بهشت رفت  
 زین شد لعل تار و زاید بهوش باد  
 آن که بسختی خنجر زدنش را نگریه  
 جانب گریه من چون نکر از سر ناز  
 شوخ من بست شد و ساغری زو هم  
 چون آن قاسم رخا کند آینه گنج  
 مسکین آن آوه جان سوز هلالی می بینید  
 هر دم آتش جهان ز دوشش را نگریه  
 کارم از دست شد و دل ز غمت زانو افتاد  
 فکر دل کن که مرا دست دل از کار افتاد

در این ناله من رحم نکرد  
 کس بر آن شبه خواب غم من عرض نکرد  
 و که تا گشت سرم بر سر میدان تو خاک  
 تو چه دانی که چه حال است مرادر عشق  
 عاقبت دست بدان قیاب تو زدم  
 عمر با خواست هلالی که خوابان برسد  
 مرد و بیچاره و دیگر در بایشان سرید  
 دوشین با محبت دوی شربت چون دوش باد  
 هر که جز نام تو گوید تا باد خاموش باد  
 حلقه لعل سمندت چرخ را در گوش باد  
 این قیامی حسن انهم زیور آن دوش باد  
 دست بر من زنی بیداری در آن آغوش باد  
 تا هلالی لعل میگون تو دید از بهشت رفت  
 زین شد لعل تار و زاید بهوش باد  
 آن که بسختی خنجر زدنش را نگریه  
 جانب گریه من چون نکر از سر ناز  
 شوخ من بست شد و ساغری زو هم  
 چون آن قاسم رخا کند آینه گنج  
 مسکین آن آوه جان سوز هلالی می بینید  
 هر دم آتش جهان ز دوشش را نگریه  
 کارم از دست شد و دل ز غمت زانو افتاد  
 فکر دل کن که مرا دست دل از کار افتاد

بهر تر است که چون گل نشوی مردم خار  
میر و خون دل از دیده ولی دل چکند  
تا ابد پشت بدید و اسلاست نهند

چند روزی که گل حسن تو بجا افتاد  
که مرا این همه از دیده خو بار افتاد  
در دمنده که در آن سایه دیوار افتاد

گر بر او غمت افتاد هلالی غم نیست  
در ره عشق ازین اقد بسیار افتاد

او صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد  
گفت سویی تو بقاصد بفرستم خبری  
تو ده گارشوای خضر که آن آب حیات  
مردم از شوق هم آغوشی آن سرودن  
ای فلک بر تو خورشید جهان تاب گشت

شمع خورشید چالش نظر دیر آمد  
و ده که قاصد بفرستاد و خبر دیر آمد  
سوی این سوخته تشنه بگردید آمد  
کان نهال چمن حسن بر دیر آمد  
کاش شب از خسته بگردیم و سحر دیر آمد

یار تارفت هلالی من ازین غم مردم  
که چرا عمر من خسته بسردیر آمد

بسکه خلق سخن عاشقی من کردند  
سوخته ز آتش این چرب بانان چون شمع  
بعد از این است من و این سنگ دلان

دوست ما با سنبل سوخته دشمن کرد  
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند  
که با سنگ جفا سنگ بدامن کردند

بغضاکوش هلالی من قسمت خورش  
هر که را هر چه نصیب است معین کردند

خوشا کسی که درین عالم خراب آباد  
بیابا که از آن رفگان بیاد آریم  
مکن افاست و بنیاد خانان بگن  
تو آنگری که در خیر بر فقیران بست

اساس عالم بکنند و بنای او نهاد  
اگر رفته اند و از ایشان کسی نیارید  
که دست عاونه خواهند گنشان از بنیاد  
دری ز عالم بالا بروی او بکشاد

بهر تر است که چون گل نشوی مردم خار  
میر و خون دل از دیده ولی دل چکند  
تا ابد پشت بدید و اسلاست نهند  
چند روزی که گل حسن تو بجا افتاد  
که مرا این همه از دیده خو بار افتاد  
در دمنده که در آن سایه دیوار افتاد  
گر بر او غمت افتاد هلالی غم نیست  
در ره عشق ازین اقد بسیار افتاد  
او صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد  
گفت سویی تو بقاصد بفرستم خبری  
تو ده گارشوای خضر که آن آب حیات  
مردم از شوق هم آغوشی آن سرودن  
ای فلک بر تو خورشید جهان تاب گشت  
شمع خورشید چالش نظر دیر آمد  
و ده که قاصد بفرستاد و خبر دیر آمد  
سوی این سوخته تشنه بگردید آمد  
کان نهال چمن حسن بر دیر آمد  
کاش شب از خسته بگردیم و سحر دیر آمد  
یار تارفت هلالی من ازین غم مردم  
که چرا عمر من خسته بسردیر آمد  
بسکه خلق سخن عاشقی من کردند  
سوخته ز آتش این چرب بانان چون شمع  
بعد از این است من و این سنگ دلان  
دوست ما با سنبل سوخته دشمن کرد  
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند  
که با سنگ جفا سنگ بدامن کردند  
بغضاکوش هلالی من قسمت خورش  
هر که را هر چه نصیب است معین کردند  
خوشا کسی که درین عالم خراب آباد  
بیابا که از آن رفگان بیاد آریم  
مکن افاست و بنیاد خانان بگن  
تو آنگری که در خیر بر فقیران بست  
اساس عالم بکنند و بنای او نهاد  
اگر رفته اند و از ایشان کسی نیارید  
که دست عاونه خواهند گنشان از بنیاد  
دری ز عالم بالا بروی او بکشاد  
بهر تر است که چون گل نشوی مردم خار  
میر و خون دل از دیده ولی دل چکند  
تا ابد پشت بدید و اسلاست نهند  
چند روزی که گل حسن تو بجا افتاد  
که مرا این همه از دیده خو بار افتاد  
در دمنده که در آن سایه دیوار افتاد  
گر بر او غمت افتاد هلالی غم نیست  
در ره عشق ازین اقد بسیار افتاد  
او صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد  
گفت سویی تو بقاصد بفرستم خبری  
تو ده گارشوای خضر که آن آب حیات  
مردم از شوق هم آغوشی آن سرودن  
ای فلک بر تو خورشید جهان تاب گشت  
شمع خورشید چالش نظر دیر آمد  
و ده که قاصد بفرستاد و خبر دیر آمد  
سوی این سوخته تشنه بگردید آمد  
کان نهال چمن حسن بر دیر آمد  
کاش شب از خسته بگردیم و سحر دیر آمد  
یار تارفت هلالی من ازین غم مردم  
که چرا عمر من خسته بسردیر آمد  
بسکه خلق سخن عاشقی من کردند  
سوخته ز آتش این چرب بانان چون شمع  
بعد از این است من و این سنگ دلان  
دوست ما با سنبل سوخته دشمن کرد  
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند  
که با سنگ جفا سنگ بدامن کردند  
بغضاکوش هلالی من قسمت خورش  
هر که را هر چه نصیب است معین کردند  
خوشا کسی که درین عالم خراب آباد  
بیابا که از آن رفگان بیاد آریم  
مکن افاست و بنیاد خانان بگن  
تو آنگری که در خیر بر فقیران بست  
اساس عالم بکنند و بنای او نهاد  
اگر رفته اند و از ایشان کسی نیارید  
که دست عاونه خواهند گنشان از بنیاد  
دری ز عالم بالا بروی او بکشاد

بهر تر است که چون گل نشوی مردم خار  
میر و خون دل از دیده ولی دل چکند  
تا ابد پشت بدید و اسلاست نهند  
چند روزی که گل حسن تو بجا افتاد  
که مرا این همه از دیده خو بار افتاد  
در دمنده که در آن سایه دیوار افتاد  
گر بر او غمت افتاد هلالی غم نیست  
در ره عشق ازین اقد بسیار افتاد  
او صد آه که آن مه ز سفر دیر آمد  
گفت سویی تو بقاصد بفرستم خبری  
تو ده گارشوای خضر که آن آب حیات  
مردم از شوق هم آغوشی آن سرودن  
ای فلک بر تو خورشید جهان تاب گشت  
شمع خورشید چالش نظر دیر آمد  
و ده که قاصد بفرستاد و خبر دیر آمد  
سوی این سوخته تشنه بگردید آمد  
کان نهال چمن حسن بر دیر آمد  
کاش شب از خسته بگردیم و سحر دیر آمد  
یار تارفت هلالی من ازین غم مردم  
که چرا عمر من خسته بسردیر آمد  
بسکه خلق سخن عاشقی من کردند  
سوخته ز آتش این چرب بانان چون شمع  
بعد از این است من و این سنگ دلان  
دوست ما با سنبل سوخته دشمن کرد  
سوز پنهان مرا بر همه روشن کردند  
که با سنگ جفا سنگ بدامن کردند  
بغضاکوش هلالی من قسمت خورش  
هر که را هر چه نصیب است معین کردند  
خوشا کسی که درین عالم خراب آباد  
بیابا که از آن رفگان بیاد آریم  
مکن افاست و بنیاد خانان بگن  
تو آنگری که در خیر بر فقیران بست  
اساس عالم بکنند و بنای او نهاد  
اگر رفته اند و از ایشان کسی نیارید  
که دست عاونه خواهند گنشان از بنیاد  
دری ز عالم بالا بروی او بکشاد

دیده است در دل  
مردم در میان  
الهی که در دل  
مردم در میان  
الهی که در دل  
مردم در میان

کسی که یافت بر احوال زیرستان و صنوبر تو چه دل بسته بهر شاخی	بطلکم گریست مانند خدایش خیر و داد چو سرو باش که از بار دل شوی آزاد
چه خوش فتاد هلالی به رخ عیال برو علامی این خاندان مبارک باد	
دودی که دوش بر سر کویت بلند بود از ما شمار خیل شهیدان خود میسر بستم بطرف تو دل رستم از غمش یک ذره مانده بود ز من در شب فراق	خافل مشکو که آه من در دست بود آن خیل پیشا که داند که چپند بود آرمی علاج عاشق دیوانه بیند بود آن ذره هم بر آتش حیران سپند بود
جان باسگان دست هلالی سپرد این شیوه گر پسند و گر ناپسند بود	
تاسلله زلف تو زنجیر چون شد شمرنده شد از عکس جالت به خویش خون شد دل من به دم از فرقت دلبر آهجا که صبار گذری نیست که گوید	دلبستگی این دل دیوانه فروز شد در عارض سینه گل غرقه خون شد ز انروز ز دیده خونبار برون شد حال دل اینجاست بدله که چون شد
هر چند قدرت راست هلالی چو الف بود از بار غم دوست بیکبار چو فون شد	
دل گرفت و جان چندین هم نماند سرم خاک آن در شد و زود شد نشسته بخون مردم چشمم دامنم چه هر دم بنافس کنی چو بر ابرو هلالی اگر نیست چون حال اول	ز عمر اندکی هست و این هم نماند که گردش بروی زمین هم نماند که در خانه مردم نشین هم نماند منازای بهت چین که چین هم نماند مخور غم که آخر چندین هم نماند

سوز بر شکل دل  
باری که در دامن  
سبب لفظ بر دل لفظی فراد  
دچار است که سودا را می آرد  
نیست که چون در لفظ  
فیکند از غم اسبابی یابد  
میخند دل من که از دقت  
آن دلبر فراق شده است  
دل غم شده و بیرون رفته  
دیده است در دل  
مردم در میان  
الهی که در دل  
مردم در میان  
الهی که در دل  
مردم در میان

خاک آن در شد و زود شد  
نشسته بخون مردم چشمم دامنم  
چه هر دم بنافس کنی چو بر ابرو  
هلالی اگر نیست چون حال اول









لازم است  
بام و دوا که در آن بنابر  
۱۳۰۰

۳۰ قوردا کام سن ۱۲  
تو فقیحک سن اردوان  
ب خودراکش دیو یک سخن  
باین باگرا

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
اللهم صل على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين هم الصابرين  
المجاهدين  
الذين هم الصابرين  
المجاهدين  
الذين هم الصابرين  
المجاهدين

[illegible]

مجلسی خاکی  
بنی نادر و یاروشت  
فولاد چون بیکر نام  
نصرت الملوک خزان  
همن از غم او زند

شکر است که  
 در این عالم  
 پیدا شد  
 و در این عالم  
 پیدا شد  
 و در این عالم  
 پیدا شد

فصل فی بیان احوال و مشیقه

— 2 —

سید احمد علی خان









له قورچون از وصال  
چون از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم

از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم

از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم

از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم

از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم  
از وصال آن کس که در دلم

وله	
روزیکه پدایید جانم در از زویش چون از وصال آن گل دیدم که نیست یکی خوشید روی او را نسبت بهاه کردم مسکین دل از ملاست آواره جهان شد دوستان ز جوی تا کم سیراب ساخت یاز	حاج ابابوسپارم تنم اینچنانک گویش آخر بصدورت قانع شدم بهوش زین کار نامناسب شمرنده ام ز زویش ای باد اگر به بینی از ماسلام گویش از آینه ندگانی خالی مباد جوش
از جستجوی وصلش مستم مکن هلالی گیرم که گریه ام شادم بجستجویش	
گر گذرافت جواد صبح بر خاک منش در بهوش گردود ذرات خاک من بیا آن پر پرور چو لائق کلبه تار یکدل گر شیمی لطیف تشنه سپهر من ظاهر شود از لطافت دم مزن ای گل آن نازک پن تا بگردن نرق خونم دیده بر راه امید	همچو گرد از خاک برخیزم گیرم منش از هواداری درایم ذره طار از زویش مردم چشم بستند چشمم بهوش از خوشی دیگر نگفتم در قیاس زویش زان که گرم میزنی از زده سگ زویش گر بخواهم نیزم نیامد خون من بگر زویش
خاکت مسکین هلالی در روان شمسو تا لکد کوب بجاگرد و چو نعل تو منش	
ای شاه حسن جوهر مکن برگدانی خویش خواهند عاشقان مراد از ندانی خویش قد حبت ای تست فزون از وفای ما گم شد دل به باه و فغانی بگرش مجو ای من گدای کوی تو که نیست حتی	ما بنده تو ایم بترس از ندانی خویش بجز از برای غیر و وصال از برای خویش پیش جفای تو خجلم از وفای خویش پیدا مساز و در سبزه از برای خویش باری نظر دریغ مدار از گدای خویش







[illegible]

ماکہ از سوز تو در گریه زاریم چو شمع	خبر از سوز حق خویش نداریم چو شمع
-------------------------------------	----------------------------------



کوتاه باد دست هلالی نزد است | کس در این فصل ترا چون بدست

**ردیف القاف**

<p>و که رفت آن شوخ و بر ما کرد بیداد از فراق یار با انگیار و ما محروم کی باشد روا در فراغت عالم از هر مشکلی شکل ترست آنکه روزم رسیده که از فراغت همچو شب در بهار از ناست گل بومی صلت یافتیم داد و فریاد هلالی گفته از دست گیت</p>	<p>از فراق او بفریادیم فریاد از فراق و دشمنان شاد از وصال دوست شاد از فراق تا بیکس این چنین شکست نیتا از فراق روز را چون روزگار حسن بیداد از فراق و که می آید خزان و سید بیداد از فراق این تنافضیت فریاد از تو و داد از فراق</p>
---	--

**ردیف الکاف**

<p>نیست غم گر شد گریبان این غم چاک چاک شیکشی بر غیر تیغ و شیکشی بر غیر تم نیست جازا بر تن پاک تو صلا نسبتی خاک آدم را از آن گل کرد آستان ازل ای که از ما فارغی گویندانی که ما می پرستان از حرمی و مخیالی دیگر است گر هلالی چند روزی در لباس بر بود</p>	<p>سینه ام چاک است از چاک گریبانم چاک از هلاک گریبان بگذر که خواهم شد هلاک این تن پاک تو صدره پاک تر از جان پاک تا چنین نازک نهالی بر دمنان آب خاک در دمنانیم و آه ما بغایت دردناک آه جوان سخت گویا باغبان جوی تاک باز در کوی خرابات مست و جامه چاک</p>
--	---

**ردیف لایم**

<p>آمد بهار و خوش دلم از رنگ بوی گل گل دیدم آرزوی کسی در دلم فتاد ایرم که بوی گلش گل میدهم خوش آنکه یار شد و من در حرم مانع</p>	<p>آن بهر که می شدم و سر روزی بروی گل کز دینش کسی نمکند آرزو س گل بهر دگرش گشت گشت گلستان بوی گل من بوی او نظرف گم او بسوی گل</p>
---	---

فقه جسد و کفر و ایمان  
در سوسه بر ران کشت گل  
بوی وصال تو بستم گل  
بهم خود دست که از فراق  
بسته بسبب شکست نیت  
هلاک شدن در آن فراق  
هلاک غم از دست گیت  
گل کردن می توانی  
از وجود خضر در محراب  
آه جوان سخت گویا  
دشمنیست که وجود پاک  
بوی آدم از وجود خضر  
ملایه اسلام است  
خوش و خوش دلم از رنگ بوی گل  
از نشانه گل در دلم  
در دلم گل گرفت که بیدار  
دین او بوی گل  
دین گل بجان بسته



قورباغه ای که در دل  
 چشم و خنده دل سوای قورباغه  
 دیوگی قالیبت منظر کزین  
 شعله قورباغه منظر کزین  
 دل فدا می کند که از خون  
 و اندیشه بر سر جان می کشد  
 لیکن گفتم که این می کشد  
 پس که می کشد که می کشد  
 شعله قورباغه باید کرد  
 قورباغه ای که در دل  
 چشم و خنده دل سوای قورباغه  
 دیوگی قالیبت منظر کزین  
 شعله قورباغه منظر کزین  
 دل فدا می کند که از خون  
 و اندیشه بر سر جان می کشد  
 لیکن گفتم که این می کشد  
 پس که می کشد که می کشد  
 شعله قورباغه باید کرد

وله	
<p>                             بامردم پیغم نتوان گفت غم دل                              سلطان سدا پرده چشم و سر دل                              بر دل ستم آن منبر بر ستم دل                              ای کاش درین سر سیمه قدم دل                              آگاه از غم بسیار که از صبر کرم دل                         </p>	<p>                             تظاهر نکنم پیش قیسمان الم دل                              جا کن بدل او دیده که غیر از تو نشاید                              ای صبر بجائی که ز حد میگردد باز                              پای دلم آنگارث از خلد عشق                              در عشق تو رسوای جهان است هلاک                         </p>
در حیف المیم	
<p>                             لیک از خوی تویی ترسم ندانم چون کنم                              کاشکی یکبارگی جان از تن بیرون                              تا بچند افسانه گویم تا بلی افسون کنم                         </p>	<p>                             با تو خواهم شرح غمهای دل مخزون کنم                              چند دارم در فراتش حالت نزع روان                              سن باین دل پس نمی آیم ندانم چاره                         </p>
<p>                                 اگر دایمان فلک نرم هلالی اشک خود                                  رنگ رد ماه را همچون شفق گلگون کنم                             </p>	
<p>                             از خود گله دارم و از یار ندارم                              باری خبر از طعنه اغیار ندارم                              اما چکنم طاقت گفتار ندارم                              من خود کله اندک و بسیار ندارم                              از رندی و بدنامی خود عار ندارم                              کس با من و من جسم بکسی کار ندارم                         </p>	<p>                             یار آید و من طاققت یار ندارم                              شادم که غم یار ز خود بیخبرم کرد                              گفتم چو بیای غم خود با تو کنم شرح                              لطف تو بود اندک اند و تو بسیار                              گو خلق بدانند که من ندم و رسوا                              بی قییم و از کار جهان فلان مطلق                         </p>
<p>                                 حال من در خسته خیز هست هلالی                                  آینه روده دلی دارم و غمخوار ندارم                             </p>	
<p>                             صد بار ترا جویم و یکبار نه بینم                         </p>	<p>                             تا کی بدرت آیم و دیدار نه بینم                         </p>







لعل قوت تو را تا تو غایت  
 که تیر ناز را تا خالده می خورد  
 بسوی زلفش خالده کرد  
 لعل قوت تو را تا تو غایت

بخت ای دلای عشق  
 معرکه گران خورشید باقیست  
 بهر کز آن ماه چرخ تو را  
 لعل قوت تو را تا تو غایت

سایه انسانان شبانه در روز  
 روشن خورشید و ماه و ستاره  
 که بوی باغبات در درختان  
 لعل قوت تو را تا تو غایت

دینش ازین بخت  
 لعل قوت تو را تا تو غایت  
 دست و پا در غایت  
 لعل قوت تو را تا تو غایت

<p>مرا گفتی هلالی در جهان رسوا شدی آخر              من آن بهتر که در عشق تو رسوا می جهان کنم</p>	
<p>خود را نشان ناوک بزنجوی خود دکنم              و بر روی من هزار زبان باد و غرش              تا در هر یک کوی تو پهلوی خاص و ام              شبها که سرگران شوم از ساق و راق              آیین و دار خاک شدم از غبار غیر</p>	<p>رویش بدین بهانه که سویی خود دکنم              تا من حکایت از غم بگویم خود دکنم              هر دم هزار عیش ز پهلوی خود دکنم              بالین غم درم از سر زانوی خود دکنم              باشد که روی او طرب و روی خود دکنم</p>
<p>آتش و صفت غیر هلالی خوشش              تا من سخن ز ماه و سخت گوی خود دکنم</p>	
<p>آنکه اندک جان بر باد رفت خاک شدیم              دلا صبری کن هر دم مرد و زن              شدم دیوانه و فلکانشدم و این هر              چه گویم در خود با که کنی صدی که در این              ازین غیرت که ناگاه سایه او بر زمین افتد              شکستی در دلم خاری می گوی بر دلم</p>	<p>زیند دوست فلک گشتم و از طبعش شدم              که این بی باقی آخر تو رسوا میشوی من              گر به نام ز دست شتی چاک شد و این              نه تا گفتنش دارم نیازی شنیدن              نبیخو اهرم که شربت باشد و ز شرم              بدین تقریب میخوای که باید ز غم سوزانم</p>
<p>دل جان هلالی پیش چو بکانت سحر باوا              که ابرویت کمانی است و چشمش ناله افغانم</p>	
<p>ای که از خوابان او تا قوی مقصودم              تا بسوای تو افتادیم در باز عشق              سوز خود را چون نهانم که آن خسار و              بسکه خفت بهر اسر گشته دار و چون فلک</p>	<p>چون قوی هرگز نبود دست و نخواهد بودم              از زبان هر دو عالم فارغیم از سودم              در دل افشاد آتش از جان براده و دودم              از فلک تا شداهم و از رفت ناخوش و دودم</p>

این سبب آن  
دفعی نیست که  
فکر است  
در این جهان  
که در این جهان  
که در این جهان  
که در این جهان

چشم من گریان چو شد چه گردا و دوسم	گر در غمت بر دیم گل نخواهد کرد عشق
سینه مجروح دارم جان غم فرسودم	آخترای آرام جانها رحمتی نرماه من

چون دل بر بلالی بی تو افغان کشید  
چنگ بر در دشت ناله آمد عود همس

یار غم بی رحمی جانان بکه گویم فی یار و نه غمخوار نه کس محرم اسرار استغف شد از قصه من خاطر جمعی گویند طبیبان که بگود و خود اما در دیگر مرا ساخته رسوا همه دانند اندوه تو ناله گشته و در تو خسان به خلق همه با هم سخن وصل تو گویند	جان از غم او سوخت غم جان بکه گویم رخ نوری محرومی و حسرتان بکه گویم دیگر چه کنم حال پریشان بکه گویم در دیکه که شست ز در مان بکه گویم داغی که مرا سوخته پنهان بکه گویم این پیش که خطا هر کنم و آن بکه گویم من بیکم افسانه هجران بکه گویم
--	--

دور طرب فوس که بگذشت بلالی  
دور در گرام غم دوران بکه گویم

چنان از یافند امر و آن فراق قامت هم رقیبان از آن لب آینه نیست و چشم اگر من مردم از سنگ ملامت بر کشیش جدا از آن به بردن آرزوی مردم ای چرا بلا عشق و اندوه غمی با حق حالت این	که فردا بر خیزم بلکه فساد قیامت هم مرا پیوسته آه حسرت اشک است هم سگان کوی اورا زنده میخوانم سلامت هم ربود دی نقد جان از من کرم کردی هم که فی رای سفر دارم نه یارای اقامت هم
---	---

سلامت باش ای ناصح سلامت کن بلالی  
که در راه سلامت بهستم و کوی سلامت هم

چو حالت این بکه بر که در حالت این نظر بنم	شوم بهیوش تو توانم که یکبارت و گریزم
---	--------------------------------------

دل این جهان و دوزخ من  
بافتن افغان بلالی است  
در نظامی و دوزخ من  
و دوزخ من و دوزخ من  
از افغان بلالی است  
چون دل بر بلالی بی تو افغان کشید  
چنگ بر در دشت ناله آمد عود همس  
چو حالت این بکه بر که در حالت این نظر بنم  
شوم بهیوش تو توانم که یکبارت و گریزم

من غمخوارم  
من غمخوارم  
من غمخوارم  
من غمخوارم

<p>ز بهجت تیره تر شد درم از شلیک بی تو تو سبب باوه نازی حال من بخدایی بگویت آیم در ویت نه چشم ده چو هست چنین که محنت و خوار فی قدام درنگوشی فغان که ز گردش گردون بینم هرگز آن را شب غم دیده بستم تانه بینم فی تو عالم را</p>	<p>که هر روز ترا از روز دیگر خوشتر بینم نمیدانم ترا چندان از خود و یخیز بینم که استخار ببردیدار آیم و دیوار و در بینم بنای عمر خود را دمدم زیر و زب بینم و گر بینم کس از عمری جو عمرش گذشتیم چه باشد که گشایم چشم و این رخ بینم</p>
<p>هلالی که بینم آسمان از پیر پایی خود چنان بود که خاک آستانش بر سر بینم</p>	
<p>مگو افسانه همچون چرخ آنگه بینم کسی افسانه در و مرا جز من نمیداند بروز اید که من کاری ندارم غیر می خورد جلازه ایست و قدر که جانبستان و مر در چو سان پنهان کنم رازی که از شد ظاهر مرا جان کوه اندوه است جان میگیرم</p>	<p>از و باری چرا گوید کسی حال که بینم از آن اتم من بویانه با خود در سخن بینم مرا بگذارد تا مشغول کار و نوشتن بینم بیاد قد او در سایه سر و چین بینم مگر وقتی نهان ماند که در زیر کفن بینم ترا چون اجل شیر است من هم گویم بینم</p>
<p>هلالی چون نمی رسد مایار می غمخواری من سکین غم بزم که چه دلم در ملن باشم</p>	
<p>بیار هیو فاعمر می فکر دم ندانم دل آزاریکه هرگز دیده بر مردم نمیند اگر گفتم که دار دیار من آیدین بچوئی بلای جان آن شوخ من افتاده در گوش هر یگانه بشد غوی او از آشنایان بهتر</p>	<p>باسید و فاجو و جفا کردم ندانم بسان مر و شرب دیده جاکردم ندانم سعاد و غلط کردم خطا کردم ندانم در یغا خانه در کوی بلا کردم ندانم آن یگانه خود را آشنایان کردم ندانم</p>

قدس سره  
 از غم و محنت و آزار و مشقتها  
 رسید به دست یکن از غم  
 بهای قری و از دیو و جادو  
 و درین مشغول می باشم  
 و در این عالم از این بیخود  
 آستان و از این بیخود  
 میدانم که آستان و از این بیخود  
 حاصل کنی که می شود و از این بیخود  
 بر این تصور می باشد  
 جان را که در داده دهان  
 جان کنی را که کنی فتنه  
 و چون لب مشغولان را  
 شیرین می بندد پس بهشت  
 شیرین غم را که کنی فتنه  
 قدس سره  
 بیخود و بیخود و بیخود  
 آستان و از این بیخود  
 پیش می کشد و از این بیخود  
 بیخود و بیخود و بیخود



[illegible]

پس از چندی که ناگه دولت و صلح اتفاق افتد  
نه پنجم ماه نور در خم طالع فلک هرگز  
تو می آتی و در آن شوق میخوامم که هرست  
رقیب بنگدل زین سان که جاکر دست تپتو  
دلی که دوست من است آه که روزی دست

چهارم باشد که توانم دیده بر روی توانم دارم  
اگر روزی نظیر بر طاق بروی توانم دارم  
سر خود را بسپاری سر و دلجوی توانم دارم  
من بیدار چنانم در آیه پهلوی توانم دارم  
کبا نش سازم و پیش گوی توانم دارم

هلالی و اول دیوانه در قیاس جنون اولی

اجازت ده که بارش در خم موی تواند از

هر شب بسیر کوی تراز پای داشت  
گر بار غم این است که من میکشم از تو  
خواهم زنی تیر و دبه پیغم نواز  
من باد برانم که بوی سحر زلفت  
ای شیخ محراب مرا سجده مصرع  
گر اهی من بین کورین مرطبه هر روز

در شوق تو ای زخم و بیخبر فستم  
 با سدا گر گویشوم از کمر فستم  
 تا در دم کشتن تو نزدیکتر فستم  
 بر خیزم و دنبال نسیم سحر فستم  
 بگذر از خدا که بران خاک در فستم  
 از وادی مقصود بجای دگر فستم

سیداب سرشک از قره بکیشای پلائی

میں پسند کہ آغشته بخون جگر فرستم

بعد اسید هر دم گردان یوار و در گردم  
چه حسن است این که از یک دینت یوا نه گردیدم  
چو آن بر فتنه شند و شهر من هم عاقبت  
خدا را این چنین بود از سر بالین من بگذر  
زهر در کامم در کوی تو همچو کسم راندی  
خبر می رسد از جانان فلانی که اگر روزی

بسی امید دارم که اگر نویسی بر گردم  
بیایا بار دیگر بنیسم و دیوانه تر گردم  
شوم آواره و هر دم بصحرا می و گردم  
و منی نشین که بخیزم تر از گرد و غبار گردم  
سگ کوی ام تا چند یارب بدر گردم  
از دکنس خبر گوید من از خود بیخبر گردم

[illegible]







نوشته میگرد و عمری در التماس شدم  
غم مرا بنم و دیگران قیاس کن  
مرا از حسن تو منع خدای ظالم شد  
که خاک در گهر ویر فلک اساس شدم  
که من نشانه عظمای بیقیاس شدم  
ترا شناختم آنکه خدا شناس شدم

*(Vertical Persian calligraphy)*

سپاس عیش بود پاس نقل باد و جام	بزار شکر که مشغول این سپاس شدم
چشم پلاس فقر ملالی لباس من نیست من از برای تفاخر درین لباس شدم	
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم چون مرا سودایت از روز نخستین دست ای خوشا که بخود بهما سر نهم بر پای و ای که میگوئی دل گشته نخود را بجو من گویم تا از غلامان تو گویم خویش را	باز چون فردا شود امروز را فردا کنم پس همان بهتر که آخر سر درین سودا کنم بعد از آن از شر من نتوانم که سر بالا کنم من که خودم گشته ام او را کجا پیدا کنم مرچسک باشم که در خیل گان جانم
عاشق ستم ملالی مجلس ندانم تا دل و جان بآفدای ساقی زیبا کنم	
هر خوبی که از همه خوبان شنیدیم مشکل حکایت است که از ماجرای عشق ما را بر آه عشق تو آرام و خواب نیست هر کس گرفت کام دل از میوه نشاط رنجیم و می کشیم همین ست کار ما جانی رسیدیم که از خود گذشته ایم	امروز در شمال خوب تو دیده ایم حرفی نگفته ایم و سخن ما شنیده ایم از بخود نیست که نفسی آرسیده ایم ما خود را باغ عیش گلی هم نخیده ایم عمری سبوی مجلس ندان شنیده ایم از خود گذشته ایم و بجای رسیده ایم
هرگز بجانب مهر نور است ننگریم کز شوق ابروی چو پللی خمیده ایم	
روزی که در ساق جمال تو بوده ام هر سو که رفته ام هوای تو رفته ام هر که شکر لبی بکسی کرد گفتگو	گریان اشتیاق جمال تو بوده ام هر جا که بوده ام نخیال تو بوده ام در حسرت جواب سوال تو بوده ام

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

مقام قاضی کورن وکیل  
وکیل نظام خان  
مسعود خان  
جهان سلامت  
عماد الدین  
بهار علی خاں  
دورق لالہ  
دین محمد  
توسلی

جائی کہ داغ بر ورق لاله دیده ام  
چون کرده ام خطاره قید بلند سرو

استحباب و عارض خالی تو بوده ام  
در آرزوی تازه نهالی تو بوده ام

القصص خنماكه يلا الى صفت لبيبي  
مشتاق آفتاب جمال تو بوده ام

در خاک شوم خاک سیر کوی تو باشم  
 در سایه سیر و قد و لجوی تو باشم  
 من دست برآورده دعا کوی تو باشم  
 تا من بخواهم که به چهلوی تو باشم  
 هوای شوم و در خیمه سیوی تو باشم  
 خواهم همه تن شوم و کوی تو باشم  
 معذورم اگر شیفته روی تو باشم

تا عمر بود در پهلوی تو باشم  
فردای قیامت ز دم جانب طوبی  
خوش آنکه زبان از پی ششام برآید  
پهلوی پیوسته نشینند رقیبان  
از عمره تو ساحری آموزم و آنکه  
هر که که توا ناز بری دست بچکان  
ای شایخ گل تازه منم بلبل این باغ

روزى كه فلک خواند نامم طالبى  
میخواست که من با نعل بروی تو

باشد از محنت ایام فراوش کنیم  
 باده پیش آرد که ترک خرد و نوش کنیم  
 هم تو با ما سخنی گوی که ما گوش کنیم  
 بعد از این صلوات است سخاوتش کنیم  
 وای گزبان لب شیرین طبع نوش کنیم  
 با خیال تو گر دست در آغوش کنیم

نور هاست بیا مقدمی نوش کنیم  
ساقیا نوش خرد تفرقه خاطر هاست  
حدا نیست که پیش تو بگویم سخن  
بار ما خرم تو گفتیم زمان شنید  
بیچ ناگفته بجانیم ز پیش سمت  
ما که باشیم که ما را دهد آغوش تو دست

یا چون ساقی بزم است ہلالی بر خیز  
تا بیک جرعه ترا والہ و مدہوش کنیم

۹۰  
 در صورتی که نویسنده  
 را دوست دارد که این  
 کیسوی تو را بخوانم  
 و در روزی که این  
 پیشه فلک که در این  
 به هم نهد و در صورتی  
 این بود که من بتوانم  
 اینست که از این  
 دل خود را به  
 ۹۱  
 در صورتی که نویسنده  
 را دوست دارد که این  
 کیسوی تو را بخوانم  
 و در روزی که این  
 پیشه فلک که در این  
 به هم نهد و در صورتی  
 این بود که من بتوانم  
 اینست که از این  
 دل خود را به

[illegible]

[illegible]

وله	
چونخت نیست که شایسته محال تو باشم بشود زلف نشووی بچهره خال فروزی چو پایمال تو شستم سرم بلند شداری کمال فضل بحصول شقایق شش اندام	بصبر گوشم و خرسند با خیال تو باشم ایسر زلف تو گردم غلام خال تو باشم چه سرم بلند می از ان بکه پلایمال تو باشم که در مطالعه صفحه جمال تو باشم
خمیده باد قد من بخصه عجم بلالی اگر نه مایل بروی چون بلال تو باشم	
مستم آنم که دل خویش شش دارم گر سگان سر آن کوی کبابی طلبند چه بلایا که از ان مدلی زارم نکشید تا تر صفحہ دل ساده شد از نقش وفا	هر کجا ناخوشی هست با خوش دارم پاره سازم دل پر خون بر آتش دارم انگشت چه دل زار پلاکش دارم در قیچره بخواب منقش دارم
از من امر و ز بلالی مطلب خاطر جمع که دل اشفته از ان لبت شش دارم	
شام عیدان به که منزل بر سر زاری کنیم پیش بلای بلندت فاختیم از یاد و بی خیالت کی توان قطع سیاهان فرق خوی او بس نازک ما بقیق را زد و دل	خلق به جبین و ما نظاره ماهی کنیم غایت پستی بود گر فکر کو تازی کنیم ره خطر ناک ست اول فکر هم زاری کنیم پیش او ناگه مبادا ناله و آهی کنیم
در ره جهان بلالی رسم جان زنجی است از سر جان بگذریم و کار دلخواهی کنیم	
شک سب یارم و آن نیست که بیگانه شوم ای فلک شمع شب فرو زهر اسوی من آر	لیک می ترسم از ان وز که دیوانه شوم تا بگر و سزا گردم و پروانه شوم



هر چه خواهی بکن ای دوست که هر از دل بماند  
آرزو من چنانچه استمیت همه بودم

نا تو کیره بکرم سوری هلالی گذری  
سالا چشتم براه کرست می بودم

بوی پیراهن یوسف شفته نواز غم  
کس باین روز گرفتار مباد که غم  
طوفان نیست که هم کو هم و هم کو انهم  
مردمان بوی تو یابند ز رنگ سخنم  
من و کنج غم و در سینه جان سیم غم  
چکنم دل نکشاید و بھار و چمنم

گر خاکم گذرد و بس من گل پیر هنم  
بفرق تو گرفت از ترم روز بروز  
کوه غم گشتم و هر لحظه کنم سینه زنجیر  
لب بستم ز سخن ای گل خندان که بیا  
هر کسی در چینی هم نفس سیم تنی  
نغمه پا و بجا روز و م سوزی چینی

گردم رفت پهلای ز پی دوست روست  
دل چه بپشت که اگر جان برود دم نرغم

هر یک الم فسانه چندین معنی است  
فریاد از ریج و تبت بسیار و رحم کم  
روزی که عاشقی بوجود آمد از عدم  
من چون نسیم که عاشقم دور دستم  
اینک باد میرود آن نیز دمسدم  
خواهم درون جان گشت فرق تمام

ای در دلم ز آتش عشق تو صدمالم  
وصل تو زور و درفت فراق تو دیر ماند  
و آنی که رام روز عدم شد وجود ما  
گویند در و عشق بدرمان نیرسد  
ما بیم و نیم جانی و هر دم حسن را راه  
چون آب نندگی است قدم تا بقدر

ای پادشاه حسن بیگانی که ایست  
خواهم که سوی او کنی از رو گرم

چنان که حجر تو میخواست آنگه چنان شد  
که دیوهای تو ام گر با آسمان شده ام

عجب گشته دل مزار و ناتوان شده ام  
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن

۹۳  
 این کوچه که در پیشانی کوچه  
 ۹۴  
 این کوچه که در پیشانی کوچه  
 ۹۵  
 این کوچه که در پیشانی کوچه  
 ۹۶  
 این کوچه که در پیشانی کوچه  
 ۹۷  
 این کوچه که در پیشانی کوچه  
 ۹۸  
 این کوچه که در پیشانی کوچه  
 ۹۹  
 این کوچه که در پیشانی کوچه  
 ۱۰۰  
 این کوچه که در پیشانی کوچه

بگفتگوی تو افسانه گشته ام همه جا خدای ادا گرانای باد سوی من مگذر چو گویم از تن بیار و کنج محنت بخش دل من شدی عالم گرفته هستلی	بجستجوی تو آواره جهان شده ام که من بکوی کسی خاک استایند ام په تنگنای محنت استخوان شده ام غمی که از تو رسیدت شادمان شده ام
--	--

ازان شدت بلالی دلم گواشت گمان که ناوک غم و اندوه را نشان شده ام	
--	--

دل را ز چاک سینه توانم برون کنم خواهم ز دل برون کنم این دراولی هر محنت از تو موجب چندین محبت دل جانب آید و خون گردش ز رشک از رشک خون غیر که برداشت رسید کارم شبی که بی تو بدیوانی کشد	غم را ز دل برون نتوان کرد چون کنم دجان درون شود اگر از دل برون کنم محنت زیاده کن که محبت فزون کنم از سر عجب آید که از رشک خون کنم هر دم ز گریه دامن خج دلا که گون کنم افسانه تو گویم و خود را فسون کنم
--	---

دیوانه شد بلالی و زنجیرش آید گیسوی او کجاست که دفع جنون کنم	
--	--

زهی سعادت اگر خاک آن حرم باشیم مکوش این همه در احترام و عزت مرو که آخر ایام عمر نزدیک است غریب ملک وجودیم اندکی ماندست رقیب ابجناب تو قدر پیش از است حریف بزنگه عیشش او فانی نیست نه حد است بلالی امید طعن زدو	بهر طرف که نهی پای در قدم باشیم که ما بخواری عشق تو محترم باشیم بیا که یکدو سه روزی در بر هم باشیم که باز ساکن سرتزل عدم باشیم سگ تو ایم چرا از رقیب کم باشیم رفیق ما غم یار است یا غم باشیم خفیت است اگر تابل استم باشیم
--	---

باز یک عمر ایام عمر نزدیک است  
مکوش این همه در احترام و عزت  
مرو که آخر ایام عمر نزدیک است  
غریب ملک وجودیم اندکی ماندست  
رقیب ابجناب تو قدر پیش از است  
حریف بزنگه عیشش او فانی نیست  
نه حد است بلالی امید طعن زدو







۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



نورالکرامی  
بی بی کیمیا  
عشق من  
چون که آید  
سماهی  
درین سال  
درین سال  
درین سال

چو لاله سینه من چاک شد بیا بهین مراز گرچه مکن منع ساختی بگداز رسید جان بد نیست غیر ازین سوگم خلاصی من از ان قید زلف مکن نیست بجلوه گاه بتان میروم سرشک فشان	که از تو بر دل پر خون چه داغها دارم که زار زار بگرییم که عاشق زارم که آیم و بسنگان در تو بسیارم که در کسند بلای سیه گرفتارم بلاغ سنگدلان تخم مهر میکارم
---	---

نورالکرامی  
بی بی کیمیا  
عشق من  
چون که آید  
سماهی  
درین سال  
درین سال  
درین سال

بلای از غم یار است روز من شب تار چو شد که صبح شود یکنفیس شب تار
--

نورالکرامی  
بی بی کیمیا  
عشق من  
چون که آید  
سماهی  
درین سال  
درین سال  
درین سال

ز سوز سینه کبابم ز سیل دیده خرابم مهر حقوبت بجز تو بهتر از همه نیست بدگر آن منشین بجان من من آتش اگر ای هلاک نیست ناز و عتابت سویان بوسه نمودم ولی تو لب کنشوی بگرد روی تو پروانه ام که شمع مرادی	تو شمع زخم کسافی من آتش و آیم تو راحت گران شو که من برای عذابم مرا مسوز که من غم و بر آتش تو کبابم بیا و قتل کن ایدون که مستحق عتابم سخن بعضی رسید در انتظار جوابم اگر تو روی بتابی من از تو روی تمام
--	--

نورالکرامی  
بی بی کیمیا  
عشق من  
چون که آید  
سماهی  
درین سال  
درین سال  
درین سال

بقدر خاک ره از من کسی حساب نگیرد بکوی دوست بلای بدن که در چه حسابم
---

نورالکرامی  
بی بی کیمیا  
عشق من  
چون که آید  
سماهی  
درین سال  
درین سال  
درین سال

ساخت گدای در گشت محنت الیم بنده خاص آن درم و چه کنم که مینکند فارغم از شه و سپد یک بخشورتان ساید اگر بفرقی من گوشه فعلی کیش گر تو بجزم عاشقی قصد هلاک من کنی مستم و پیش محبت دعوی زهر کرده ام	بلکه گدای تو شسته موجب پادشاهیم ترک سفید روی من ننگ روسیاهیم هست سپاهی که من شتران سپاهیم راست به راه نرسد رغبت بکلاهیم موجب مدگنه شود دعوی بیگناهیم قاضی شرع بعد ازین کی شود دلاهم
--	--

نورالکرامی  
بی بی کیمیا  
عشق من  
چون که آید  
سماهی  
درین سال  
درین سال  
درین سال

نورالکرامی  
بی بی کیمیا  
عشق من  
چون که آید  
سماهی  
درین سال  
درین سال  
درین سال

وہی ہے جو کہ

قوتیوم امروضا المصنی ازین  
غم مراک شوم که سدا راه  
چنین سروده و جویای  
چنین سروده و جویای

ماه اول محبت عشق بود  
از سی روز ماه اول محبت  
از سی روز ماه اول محبت  
از سی روز ماه اول محبت

و تخلص نام دارد و در محبت  
و تخلص نام دارد و در محبت  
و تخلص نام دارد و در محبت  
و تخلص نام دارد و در محبت

ازین ماه اول محبت  
ازین ماه اول محبت  
ازین ماه اول محبت  
ازین ماه اول محبت

بهر روز ازین ماه اول محبت  
بهر روز ازین ماه اول محبت  
بهر روز ازین ماه اول محبت  
بهر روز ازین ماه اول محبت

بهر روز ازین ماه اول محبت  
بهر روز ازین ماه اول محبت  
بهر روز ازین ماه اول محبت  
بهر روز ازین ماه اول محبت

نشسته با دل آسوده روی تو بام	زهی خجسته زبانی که بعد مرگ رقیبان
تو آن بی که من بت پرست بودم بلالی	بهر کجا که روم روی دل بسوی تو بام
<p>بگذارید که حسرت خرم و آه کشتم دل نخواهد که در باد و نخواه کشتم هر زمان خیرم و خود را بسیر راه کشتم آه سردی که من سوخته ناگاه کشتم چند کوه ستمش با تن چون کاه کشتم چییست این تخته که من در نظر شاه کشتم</p>	<p>منکه بشم که می لعل بآن ماه کشتم بسکه دریافت مراد از خو خوار عشق کشتم تا کند سوی من از راه تو رحم نظری کشتم میرم از غصه که ناگاه بآن ماه کشتم چند درو و المش بر دل پر در دهنم کشتم پیش آن خسرو خوبان چه کشتم ناول آه کشتم</p>
ماه من رفت بلالی که نیل ماهی	تا یکی محبت سی روزه ازین ماه کشتم
<p>گفت قطعا هم رسیدی دگر گفتم چشم گفت را عشق با بر و بر گفتم چشم سوی ما هر دم نینداز و نظر گفتم چشم تا نکرد گوش مردم آخر گفتم چشم گر بهر کسیک بعد چون جا گفتم چشم برفشان آبی بخاک رهگذر گفتم چشم</p>	<p>یار گفت از ناخن قطع نظر گفتم چشم گفت با باد و بستی سبکین بل گفتم جهان گفت چشمت بگو تا در میان مردمان گفت اگر با ما سخن داری چشم دل بگو گفت اگر خواهد دل زین لعل سیکون خنده گفت اگر خواهی بخواب فتنه نشیند راه</p>
گفت اگر دارد بلالی چشم که بماند عیار	کل بینائی بکش زین خاک در گفتم چشم
خویش را در آن کشتان تا درین چه کشیم	خیز تا امروزم با هم ساغر صبر با کشیم
هر کجا گویی بساط عیش را آنجا کشیم	باغ و بهستان گشت که در محراب کشیم



هجو سگ با تو سر سپیدم ای طرفه خال ای گل تازه که دیر آمده پیش نظر ماه من سوزی هلالی بگذر از سر مهر	میروم در پوسن کج شکار تو کنم زود گذر که تماشای بهار تو کنم سر زده دیده گریان ز غبار تو کنم
---	--

### ردیف لغوان

پشت پناه من بود و دیوار دلبر من لیلی کجا چسبنت جفون کجا و عشقم من مانده دست بر سر از ناله دل خود خواهم چگونه یاد کرد چشم و دل شهید تاب بخاندم ای دگر اگر ازین بس ای باد اگر به بینی خوانم سر و قد را	از گریه بر سر افتاد ای خاک بر من نی آن هست بل تونی این برابر من دل مانده یامی در گل از دیده تر من باشد در آب آتش بالین بستر من ترک ستم نکردان ترک ستمگر من عرض نیاز من کن با ناز پرور من
---	---

جز کج غم هلالی جاسه دگر ندارم  
من یاد شاه عشقم نیست کشور من

بجاک پای تو ای سرو ناز پرور من براه عشق تو خاکم طریق من نیست غم تو در دل تنگم گشت و منفعل ز جلوه سمن و سرو دل نیاساید ز ترک دست من ای ابدان کنار کنیدی خبر کنیده قیبان رسیل شر گانم عتاب کرد و جانیر میکند سپهرات	که جز هوای وصال تو نیست درین درین طریق نباشد کسی برابر من که نیست لائق او کلبه محقر من کجاست سرو سی قامت و سمن برین که نیست هیچ مسلمان جریب کاو من که در مندم و خون میچکد ز خنجر من هنوز تا چه کند طالع ستمگر من
---	--

هلالی از می عشرت مرا نصیبی نیست  
مگر بخون جگر پر کنند ساغر من

این شعر از چشم من است که در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۱۲  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۱۳  
خون جگر من  
۱۴  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۱۵  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۱۶  
خون جگر من  
۱۷  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۱۸  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۱۹  
خون جگر من  
۲۰  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۲۱  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۲۲  
خون جگر من  
۲۳  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۲۴  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۲۵  
خون جگر من  
۲۶  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۲۷  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۲۸  
خون جگر من  
۲۹  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۳۰  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۳۱  
خون جگر من  
۳۲  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۳۳  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۳۴  
خون جگر من  
۳۵  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۳۶  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۳۷  
خون جگر من  
۳۸  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۳۹  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۴۰  
خون جگر من  
۴۱  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۴۲  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۴۳  
خون جگر من  
۴۴  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۴۵  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۴۶  
خون جگر من  
۴۷  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۴۸  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۴۹  
خون جگر من  
۵۰  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۵۱  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۵۲  
خون جگر من  
۵۳  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۵۴  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۵۵  
خون جگر من  
۵۶  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۵۷  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۵۸  
خون جگر من  
۵۹  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۶۰  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۶۱  
خون جگر من  
۶۲  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۶۳  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۶۴  
خون جگر من  
۶۵  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۶۶  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۶۷  
خون جگر من  
۶۸  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۶۹  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۷۰  
خون جگر من  
۷۱  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۷۲  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۷۳  
خون جگر من  
۷۴  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۷۵  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۷۶  
خون جگر من  
۷۷  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۷۸  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۷۹  
خون جگر من  
۸۰  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۸۱  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۸۲  
خون جگر من  
۸۳  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۸۴  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۸۵  
خون جگر من  
۸۶  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۸۷  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۸۸  
خون جگر من  
۸۹  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۹۰  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۹۱  
خون جگر من  
۹۲  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۹۳  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۹۴  
خون جگر من  
۹۵  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۹۶  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۹۷  
خون جگر من  
۹۸  
آتش می آید و در این  
دل آتش می آید و در این  
دین و دینان مصداق است  
راحت تا شکر بگویند  
۹۹  
مینی ای ناز جان از این شمع  
سکنا را خفته بر سر  
زبان اعراض  
چو بکشد ز سحر ناله جان  
۱۰۰  
خون جگر من



م  
مسکلی غمی است حقوق که گفتن نمیتوان  
وین مسکلی و در که گفتن نمیتوان  
ما را عجب غمی است که گفتن نمیتوان  
کان لعل گوهریست که گفتن نمیتوان

[illegible]

اول در دل خود خفا  
از عارفان گرفت  
معاذ الله در دل  
عاشق و مستور  
اندیشه ای که در دل  
از انبیا و اولاد  
پیشینه دارد  
از عالم بالا پس









فقط از این دو  
خدا را می شناسد  
آدمی که از خود  
خارجی است  
و نمی داند  
از این  
بیشتر





این کتاب را  
 بنویسند که  
 من چادر ازین  
 آن تیر و کمان  
 جان را بکشان  
 که ازین کتاب  
 بیست و نه  
 بیست و نه

تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این

۱۱۲  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این  
 تو در این کفر را از این

وله	
من گرفتار تو در بند رضای گران گنج حسن گران ای چکنم سینه رخ تو خلوت وصل تو جای دیگر نیست دلیغ پیش ازین بود هوای دگران در سر من یاز سر کردم و سویی تو هنوز زده است گفتی هر روز بلای دگران خواهم شد	من در تو هلاک تو دوا می دگران من برای تو خسرانم نه برای دگران کاش بوی من خسته بجای دگران خاک کویت ز سرم بر دهوای دگران و ده که دارد سر من بشک پای دگران روزی من شود ای کاش بلای دگران
دل نکلین هلالی بجای تو خوش است ای جنایای تو خوشتر ز وای دگران	
در کوی بتان نیست کسی از ترا زین گفتمی که مرا یار و وفا دار بسی هست گر طایفه ای که بهار من نشینی چون غنچه اگر سینه تنم بشکافه خلق دو جهان است گرفتار تو لیکن جز من دگر ای را سگ آن کوی نخواهد	در پیش عزیزان جهان خوار تر از من هستن ولی نیست قادر تر از من بنشین که ترا نیست کسی یار تر از من دانی که نبودست دل افکار تر از من در هر دو جهان نیست گرفتار تر از من کاین مرتبه نیست سزاوار تر از من
امروز اگر عشق گناه است هلالی فردا نتوان یافت گنهار تر از من	
ای ماه من شاه سپاه همه خوبان آنجا که تو بر مسند عزت بنشینی از حیرت آن چشم که بی سر سپاست سوختم نظری کن که بسی خوبتر افتد	خوبان همه شاهند و تو شاه همه خوبان بر باد رود حشمت و جلال همه خوبان خون می رود از چشم سیاه همه خوبان زان چشم گم گاهی ز گناه همه خوبان

بهر خورید و لم ترک گمان ابروی من  
راست چون تیر آید و شست و پیراهن

[illegible]

شب دل گم گشته ای جستم بگرد و کو بی  
 پیش و پس تا بچند در روی قبیان بگری  
 از تو این فتنه ای سر زارم خلاصی شکل است  
 چشمم از سستی فتنه هر گوشه در حیرت  
 چنین ابروی تو نتوانم کشید بی نشان  
 گفت ای سیل چه بجوی بگرد و کو بی  
 روی ایشان اسید شمع می آلود و بی  
 اگر خم لاف تو زنجیر است بر هر جوان  
 زین که هرگز گوشه چشمش نیفتد بوی  
 از کلمات عاجز آمد قوت باز می مان

التوحيه كويدلالي ظلم و بدخوي گمن  
هر چه بدخوي گمن اي ظالم بدخوي گمن

انجیل کجوی او مروارید بخود می غوغا کن  
 اسی اشک رخ کرم رو بر چهره ام مظاهر  
 تا چند ناز و سر کشی آخر بجان آمد دلم  
 من حاضر و تو با کسان بر روی اندامی خوش  
 تا چند هر دم غم غمخیزان خند می بران  
 خود را و مار امیشتن زین عاشق موهن  
 آبی که پنهان خورده ام در روی من  
 بر عاشق مسکین زین پیش استغنان  
 اینها مکن موی خنوعی پیش چشم ما کن  
 چون شاخ گل اشن ز حیا سرش گل اکن

باب روجن ماه نوپوش هلالی است  
ماه هلالی بر وی منجمل مرشدان

خطری باشد که بمی بر سر تن خواهد زدند  
سرو ناز من که سوی باغ شد و من کشا

سنبلیله تر و پنج بر روی سمن خواهد زدند  
طعنها بر ناز نیناج چو سمن خواهد زدند

گرچه ای ناکامان در گنج غم آبی کشید  
آتش در خانان خویشتن جهانزد

از فراق آن پری هر دم فزون شد و در من تا یکی از عشق او جوهر جانم کشید گر چه دور از آستان دست تم نماندم	ساخت ظاهر در و دل را اشک و ننگت بر من ای فیتیان بوخت دیگر جان غم پرور من کاش روزی با در کویش سرساندگر من
---	--

[illegible]

که این آتش عشق را در دلم  
 که این آتش عشق را در دلم  
 که این آتش عشق را در دلم  
 که این آتش عشق را در دلم

آتش عشق تو در جهان شریک تو	شد مدد با آتش عشق تو او سر دهن
چون دلالی در غم عشق بتان سنگدل	مست و اندوه جوان بد و خواب خور و

### ردیف الواق

بیاتانده جان ابرو شام در هوای تو	بنه پارسه مرا سر تا سرم خاک پای تو
معاذ الله مراد و ادان جان نیست قصیری	نه یکسان بلکه گریه و زاری
مرا تا مبتلا کردی اسیر صید بلا کردی	که با یکدیگر هرگز نکرده مبتلای تو
تو ای نازک دل خرم با خفا از دره میگری	سپاد آنگه باشد آهوی از قضای تو
از آن لبان مدلس و اگر خواهی جان	مرا بار کی سر جان داده ام عمری برای تو
مکن انحصار بشکر از شیوه مهر و وفا من	که اینها نیست هرگز در جور و خجالتی

دلالی را بشمیر تنافل سبک شتی  
 گناه خود نمیداند تو دانی و غفلت تو

آمده بمنزل امی سه نازنین من	ما و مگر از آسمان آمده بر زمین من
نیست عرق ز تاب منی وقت مجموع بر خست	ریخته شبنم سحر بر گل آتشین من
چند نخشم گذری تو سر نازنین من	و که دمی نیامدی از ششم کین من
چون بنار دست خود تو کشتن فشانده	ریخته صد هزار جان عشق را آتشین من
بشکر ریخته خون من چو شکران اسرود	در تب اگر عرق کنم خون چکه از جبین من

خور دلالی از کف سیلی بر رخ و آه و غم  
 بر سر کس نیامده رحمتی این چنین من

چند پنهان کنم افسانه هجران از تو	حال من بر چه پید است چه پنهان از تو
شمع جمعی همه سوخته و مصل تواند	گنج حسنی و جفا فی همه ویران از تو
باری ای کافر بی رحم چه در دل دگر	که نیا سو دل هیچ مسلمان از تو

غلام  
 از خاک کعبه  
 آتشی می رسد  
 که آتش عشق  
 که آتش عشق  
 که آتش عشق  
 که آتش عشق

که این آتش عشق را در دلم  
 که این آتش عشق را در دلم  
 که این آتش عشق را در دلم  
 که این آتش عشق را در دلم

در نه بودی همه را سوز گریه بان از تو  
 دل خوین جگر است پریشان از تو  
 بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو  
 تا می شود کام دل آسان از تو

چیسبیل پریشان چاک شد از محبت  
 نیست این غمخیزان که شکفت بلبل  
 غنچه در باغ ز باد سحر آشفت نبود  
 طالب وصل ترا محبت حیران طهرت

در نه بودی همه را سوز گریه بان از تو  
 دل خوین جگر است پریشان از تو  
 بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو  
 تا می شود کام دل آسان از تو

آن بری بزم می ارست هلالی بر خنجر  
 جام جم گیر که کشد ملک سلیمان از تو

چنگه در جام می کام از لب سگوان  
 قصه لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام  
 مهر آن سر را بجان هم که بس لایق فتا  
 از قسوت گرفت چون بخوابی مار احلاج  
 تا به قتل نوشت ساخت عواش بچون  
 داغها دارم بدل چون لاله نتوانم نشت

ساقیا بگذر تا بر خاک ریزم خون او  
 هم تو از لیلی فرونی هم من از مجنون او  
 عشق روز افزون من چنین روز افزون او  
 پیش ما فسانه بهتر باشد از افسون او  
 تا هم از عنوان شوم آگاه بر مضمون او  
 کان همه داغ درون پیداست ز بیرون او

سر و میگوید هلالی تقدیر موزون ترا  
 در عبارت کوتاه آمد طبع ناموزون او

چنان بلند شد سروناز پر و پرواز  
 ز تو بهار رخس آفت خزان دورت  
 بنام آن مژه شوخ را که در دم قتل  
 رقیب گیت که او را سگ شش خودم  
 به نیم چه که در بزمش اتفاق افتد

که سروناز تو انداختن برادر او  
 هنوز سر نکشیدست سبزه تراو  
 چنان نکرده که حاجت شود خنجر او  
 اگر براند از آن کوی من سبک در او  
 فراغت ست مرا از بهشت کوثر او

چرخ گفتنای هلالی بوصفت تازه گیت  
 ز بزرگ لاله و سر سبز کنبد دفتر او

در نه بودی همه را سوز گریه بان از تو  
 دل خوین جگر است پریشان از تو  
 بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو  
 تا می شود کام دل آسان از تو  
 آن بری بزم می ارست هلالی بر خنجر  
 جام جم گیر که کشد ملک سلیمان از تو  
 چنگه در جام می کام از لب سگوان  
 قصه لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام  
 مهر آن سر را بجان هم که بس لایق فتا  
 از قسوت گرفت چون بخوابی مار احلاج  
 تا به قتل نوشت ساخت عواش بچون  
 داغها دارم بدل چون لاله نتوانم نشت  
 سر و میگوید هلالی تقدیر موزون ترا  
 در عبارت کوتاه آمد طبع ناموزون او  
 چنان بلند شد سروناز پر و پرواز  
 ز تو بهار رخس آفت خزان دورت  
 بنام آن مژه شوخ را که در دم قتل  
 رقیب گیت که او را سگ شش خودم  
 به نیم چه که در بزمش اتفاق افتد  
 که سروناز تو انداختن برادر او  
 هنوز سر نکشیدست سبزه تراو  
 چنان نکرده که حاجت شود خنجر او  
 اگر براند از آن کوی من سبک در او  
 فراغت ست مرا از بهشت کوثر او  
 چرخ گفتنای هلالی بوصفت تازه گیت  
 ز بزرگ لاله و سر سبز کنبد دفتر او

در نه بودی همه را سوز گریه بان از تو  
 دل خوین جگر است پریشان از تو  
 بلکه صد پاره دلی داشت پریشان از تو  
 تا می شود کام دل آسان از تو  
 آن بری بزم می ارست هلالی بر خنجر  
 جام جم گیر که کشد ملک سلیمان از تو  
 چنگه در جام می کام از لب سگوان  
 قصه لیلی و مجنون پای تا سر خوانده ام  
 مهر آن سر را بجان هم که بس لایق فتا  
 از قسوت گرفت چون بخوابی مار احلاج  
 تا به قتل نوشت ساخت عواش بچون  
 داغها دارم بدل چون لاله نتوانم نشت  
 سر و میگوید هلالی تقدیر موزون ترا  
 در عبارت کوتاه آمد طبع ناموزون او  
 چنان بلند شد سروناز پر و پرواز  
 ز تو بهار رخس آفت خزان دورت  
 بنام آن مژه شوخ را که در دم قتل  
 رقیب گیت که او را سگ شش خودم  
 به نیم چه که در بزمش اتفاق افتد  
 که سروناز تو انداختن برادر او  
 هنوز سر نکشیدست سبزه تراو  
 چنان نکرده که حاجت شود خنجر او  
 اگر براند از آن کوی من سبک در او  
 فراغت ست مرا از بهشت کوثر او  
 چرخ گفتنای هلالی بوصفت تازه گیت  
 ز بزرگ لاله و سر سبز کنبد دفتر او









۵۱  
 قوتیان از نزدی اکرست  
 جان من در دوزان کسب  
 وصل عطرده است لندا  
 ناز کنون کرد و حال خودم  
 اوج این دوزی تو دیم  
 سله اولی حال دین قدر  
 جود کن از دولت و قوت  
 سله دوما شان لطف  
 چنان کنی شوق و شوق  
 جود عالم شمع جود کن  
 اگر دوی آدم شمع  
 دوز دوزان

[illegible]

<p>سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو روی تو خوب خوی تو بد آه چون سنا مجال غیش هر کج نظر که نیست جان آرزوی وصل تو کرد دست و ازل چون بی ملک وی تو ام رخ ز من بتا ای دل ز دیده که پیش وی طمع مد ساتی مران ز مجلس غمشم که خو گرفت</p>		<p>تا هر قدم بیده شمش خاک کوی تو ای کاش مجبور وی تو می بود خوی تو چشم بد آن مناسب وی نکوی تو مانیز کرده ایم بجان آرزوی تو بگذار تا ملک شوم پیشش وی تو کاین آب فخته باز نیاید بجوی تو دستم بجام باده و چشمم بروی تو</p>	
<p>از لطف گفته که پهلای غلام هست ای من غلام طاعت چنین گفتگوی تو</p>		<p>با چنین غمها کجا باشد دل غم درو این که پندارند مردم قطره شبنم درو زان که حیرانند چون من جمله عالم درو وان سگان هم بهتر از خیل بی آدم درو</p>	
<p>تا پهلای را شمردی از سگان کمتر بیکچسک دیگر نمی بیند پیشم کم درو</p>		<p>مردم ازین الم که نه مردم برای تو گر اختیار مرگ بدستم بد قضا غم نیست گزهر تو دل پاره پاره شد گویم و عا و عمر ابد خواهم از خدا در آرزوی آن که من آشنای شوی</p>	







۴  
 و چون دل از خطه آرمی بد  
 دل من از دست تو بماند  
 به خدا دل من بماند  
 که خطه آرمی بد  
 ۵  
 بر دل من بماند  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

چون دل از دست تو بی آرام شد بخدا میکنم پیش تو عرض حال بی سامان دل ساقیا از آتش دل شعله در جانم فنا تا تر افراغ شود خاطر ز سخته های هر جان من حسرت آن ساعد سیمین بخت	بر دلم دستی ندو یک لحظه آرامی بد گر توانی قصه اورا سرانجامی بد تا زخم آبی بر آتش لطف کن جامی بد چند روزی دل بدست نازک انداختی چند سوزی بیدلان اوده کامی بد
ناصحا پند تو در طعن هلالی تابائی ای کونام دو عالم ترک بدنامی به	
زمین پیش لطف بود کنون چه و کین خوبان ز اهل درد شمارا چه آگهی غمهای دوست اندک و بسیار چیست ای دیده از غبار برش تو تیا جو	اول چه بود آن همه آخر چه این همه ایشان نیاز مست و دشمنان زمین همه باد انصیب این دل اند و گدین همه کز گریه تو گل شده روی زمین همه
گر ناکمان بسوی هلالی قدم زنی سلطان نشا مقدم تو عقل و دین همه	
تا چند بهر کشتن با جور و کین همه چیزی که از بجای تو رفتند عاشقان تو قبله مرادی و خوبان انفعال یکبار هم بجانب ما بین تو روی لطف رخساره بر سر روز نخست چرخ گر گذری بنابر چلیلی بطرف دشت	ماشته می شویم چه حاجت باین همه دل خسته و شکسته و اند و گدین همه دارند پیش روی تو سر بر زمین همه یکبارگی بسوی رقیبان سیمین همه تا خاک ره شوند گل و یاسمین همه مجنون شوند مردم صحرانشین همه
چون در بهت هلالی گشته تنگ شد کردند ساکنان فلک آفرین همه	

وله	
<p>باتو هر ساعت مرا عرض بنما راست این خنده است نه است لب جان خوش و خط جان خوام از چشمم و دلم از دست و ستارگان گلشن گوی ترا هر جانب جنت است ذوق ناو کهای دلم و دلم است از سجود استانت چه هم پرگردد</p>	<p>من نمیدانم ترا با من چنان است این مایه جمعیت عمر در است این همه از فسون آن و چشم سحر است این لیک بر بسته و بر غیر باز است این گر نواز شههای قمرگان را است این گر چون گویم که نور آن نماز است این</p>
<p>شرح غمهای بلالی گوش کردن شکست نستمع را نکتههای جانگداز است این همه</p>	
<p>ای آن که در نصیحت لب کسوده گفتی اگر دل از تو بودم بصبر گوش گفتم شونده ام ز لبست تا سزای پیش ای دل و فامجوی که خوبان شهر را بر طعنه که بردل آزرده کرده ستادم که بنده را بسگ خود گفته</p>	<p>معلوم می شود که تو عاشق نبوده صبری که بود پیشتر از دل ر بوده گفتا سزا است هر چه از آن لبش خورده ما از موده ایم تو هم از موده برزخم ما جراحات دیگر نکرده ای من سگ که بنده خود را ستوده</p>
<p>جوری که از تو دید بلالی بان خوش آن جور نیست بلکه ترخسم نموده</p>	
<p>کیست آن سرور و آن گزاف و زبانه کرده هر شب آتش حسرت الی الی وصف قد نارکش گداز است می پری خواجگان آید که شب ما بر دل آتاه</p>	<p>جاسر گلگون کرده و آتش بجا که در زده با حریفان اگر تا صبحم ساغر زده سر و آوازیست که باغ طاف نکرده هر زمانه بخیر زلفش حلقه دیگر زده</p>

خطا و بر برگ سیرین گرد مشکلی بیخفته چشم خونریزش که دارد هر طرف در کان پیشانی بر لب شیرین او نام قریب باد کوبانی گل رویش چو من دیوانه	خال و بر صفح کل نقطه از عنبر زده هست قصه ای که بدو در میان خنجر زده ز آنکه بجز ششم زهر نیست در شکر زده ورنه خود را از چهره بر خاک خاکستر زده
تالای کرد روی زرد خود فرشتش توسن او گاه جولان فعلها بر زرد زده	
بی جت با ما چرا آهنگ خوفا کرده گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب آتشی گر میخامرده از زنده میگرد از دعا دیده جای تست نشین از نظر غائب	غالباً امر و قصد کشتن ما کرده من نمیدانم چو نیست این کین پیدا کرده تو بیک و شنام کار صد سیجا کرده مردمی کن چون میان مردمان چاک کرده
دوش میگویم که همان تالای شهن گفت دیدن خورشید را در شب تنها کرده	
درواکه باز ما را ردی عجب رسید آن ماهر که با من شبها بر روز کردی کی باشد آنکه بینم از دولت و مالش مشکل که در قیامت بینم از مال و روز	هم دل دست رفته هم جان بلب رسید خفت و هفتش در زم لبش رسید اندره و در در رفته حیش طلب رسید اینسا که بی تو بر من از تابش رسید
غیر از طلب هلالی کاری ندارم هر کس رسید جانی بعد از طلب رسید	
چشم او می خورده و خود را خراب نموده چیت دانی پردامی خنجر بر خنجر گل چون گردد عمر من کوته که آن زده را ز	نماند سویی من خود را بخواب نموده جلوه حسن تو اورا در حجاب نموده رشته جان مراد هیچ و تاب نموده

۵۱  
 تو خطا و بر برگ سیرین گرد مشکلی بیخفته  
 چشم خونریزش که دارد هر طرف در کان  
 پیشانی بر لب شیرین او نام قریب  
 باد کوبانی گل رویش چو من دیوانه  
 خال و بر صفح کل نقطه از عنبر زده  
 هست قصه ای که بدو در میان خنجر زده  
 ز آنکه بجز ششم زهر نیست در شکر زده  
 ورنه خود را از چهره بر خاک خاکستر زده  
 تالای کرد روی زرد خود فرشتش  
 توسن او گاه جولان فعلها بر زرد زده  
 بی جت با ما چرا آهنگ خوفا کرده  
 گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب آتشی  
 گر میخامرده از زنده میگرد از دعا  
 دیده جای تست نشین از نظر غائب  
 دوش میگویم که همان تالای شهن گفت  
 دیدن خورشید را در شب تنها کرده  
 درواکه باز ما را ردی عجب رسید  
 آن ماهر که با من شبها بر روز کردی  
 کی باشد آنکه بینم از دولت و مالش  
 مشکل که در قیامت بینم از مال و روز  
 غیر از طلب هلالی کاری ندارم  
 هر کس رسید جانی بعد از طلب رسید  
 چشم او می خورده و خود را خراب نموده  
 چیت دانی پردامی خنجر بر خنجر گل  
 چون گردد عمر من کوته که آن زده را ز  
 نماند سویی من خود را بخواب نموده  
 جلوه حسن تو اورا در حجاب نموده  
 رشته جان مراد هیچ و تاب نموده  
 ۵۲  
 تو خطا و بر برگ سیرین گرد مشکلی بیخفته  
 چشم خونریزش که دارد هر طرف در کان  
 پیشانی بر لب شیرین او نام قریب  
 باد کوبانی گل رویش چو من دیوانه  
 خال و بر صفح کل نقطه از عنبر زده  
 هست قصه ای که بدو در میان خنجر زده  
 ز آنکه بجز ششم زهر نیست در شکر زده  
 ورنه خود را از چهره بر خاک خاکستر زده  
 تالای کرد روی زرد خود فرشتش  
 توسن او گاه جولان فعلها بر زرد زده  
 بی جت با ما چرا آهنگ خوفا کرده  
 گاه چون شیر و شکر گاهی چو آب آتشی  
 گر میخامرده از زنده میگرد از دعا  
 دیده جای تست نشین از نظر غائب  
 دوش میگویم که همان تالای شهن گفت  
 دیدن خورشید را در شب تنها کرده  
 درواکه باز ما را ردی عجب رسید  
 آن ماهر که با من شبها بر روز کردی  
 کی باشد آنکه بینم از دولت و مالش  
 مشکل که در قیامت بینم از مال و روز  
 غیر از طلب هلالی کاری ندارم  
 هر کس رسید جانی بعد از طلب رسید  
 چشم او می خورده و خود را خراب نموده  
 چیت دانی پردامی خنجر بر خنجر گل  
 چون گردد عمر من کوته که آن زده را ز  
 نماند سویی من خود را بخواب نموده  
 جلوه حسن تو اورا در حجاب نموده  
 رشته جان مراد هیچ و تاب نموده



یاربان لبت بر روی با خود بجا با وجود آنکه نار اتان بیدار تو نیست گر بگویت هر دم ایسم بگذرم عیسم کن	سنبلی تر جیهه و بر آفت با خفته که گهی آبی برون آن هم نقاب خفته شوق بیدار توام در منظر با خفته
بی تو در کاشن به لالی نیست تریم بکلیاو دو زخی دیدست و خود را در عذاب اندا	
بکار و م ز دروت چه دو اکنه چه چاره مستم و عشق وردی که اگر بگویم گویم به و دیده کی تو انکم که رخ تو سیر بینم میدین جمع خوبان کسی تر این نیست زیرا کی شقن من چو نیست چشم خوش چو غنیمت است خوبی بگرشده جلوه کن	که هر بار بخون شد جگر برار پاره بخدا که نرم کرد دل سخت سنگ خاره دو هزار دیده خواهم که ترا کنم نظاره تو زیاده ز ماه و در گران کم از ستاره ز چه می کشند خنجر قمر از بهر کساره که بهالم جوانی ترس کسی دوباره
دل خسته مهملالی چو نیستی خدر کن که مباد از آتش او برسد بتوشه آزار	
مایم جا گوشت میخانه ساخته دل نیست این که در تن فرسوده است آن کس که تاب داد هم طره ترا دل خانه خداست چه سازم که کافی	خود را حرمین و ساغر و پیانه ساخته دیوانه ایست جامی بوی پانه ساخته زنجیر بهر عاشق دیوانه ساخته آن خانه را گرفت و خانه ساخته
ای شمع پر توی به لالی منگر که او خود را بسوز عشق تو بر وانه ساخته	
بازم فسون چشم تو افسانه ساخته یار بچراشد ست قریب شنائی تو	عقل از سرم ربوده و دیوانه ساخته وز من تر از کس چه بیگانه ساخته

و ذکر بویست از عین  
 آمد و رفت سوزن دلبری  
 قدم از عین کن بزرگده  
 عالم منظر بستان از گداز  
 شعله تو دهنه تو خورشید از  
 شسته از حسن تو بیرون  
 الهامی شده است از گداز  
 بوی بوی دل از گداز  
 شعله تو دهنه تو خورشید از  
 شسته از حسن تو بیرون  
 الهامی شده است از گداز  
 بوی بوی دل از گداز  
 ۱۲۸  
 که بهار کس که  
 بوی بوی دل از گداز  
 شعله تو دهنه تو خورشید از  
 شسته از حسن تو بیرون  
 الهامی شده است از گداز  
 بوی بوی دل از گداز  
 ۱۲۸  
 که بهار کس که  
 بوی بوی دل از گداز  
 شعله تو دهنه تو خورشید از  
 شسته از حسن تو بیرون  
 الهامی شده است از گداز  
 بوی بوی دل از گداز

حلقه قلوب تنویر  
 بایست از زبان من حال من  
 انسا بهر کس که بیفتد  
 در دوزان افشای کلمات  
 درین خیال دار و دگرگون  
 فسانه رخ زبان و دگرگون  
 غلام لفظ شکر و بیاد  
 صانع خلق فی خلد و بیاد  
 بی بی بی بی بی بی بی بی

در دوزان افشای کلمات  
 درین خیال دار و دگرگون  
 غلام لفظ شکر و بیاد  
 صانع خلق فی خلد و بیاد  
 بی بی بی بی بی بی بی بی  
 ۱۲۹  
 بار دی دوزان  
 غم و خنده خون یار دوزان  
 تو بسید آید به دست  
 در دوزان افشای کلمات  
 درین خیال دار و دگرگون  
 غلام لفظ شکر و بیاد  
 صانع خلق فی خلد و بیاد  
 بی بی بی بی بی بی بی بی

از ما شنو حکایت ما پیش از آن خلق پیمان بهار و بهار که بعد ازین	گویند با تو یک بیک افسانه خسته دوزان رخاک ما تو پیمان خسته
خرسند شد هلالی سکین بخال او از مرغ جبهان بهین آنه ساخته	
ای همچو پری از مرغیوانه رسیده در یاب که ماتم زده روز و وقت ای ای بران عاشق محرم که کبر این اشک جگر کون عجبی نیست که امروز آزاده شد از چشم من اشک کفایت آن دل که نه غم خور و غمی فی آه کشیده	صد بار مرادیده و گویا که ندیده هم چهره خورشیده و هم جامه ندیده فی با تو سخن گفته و فی از تو شنیده خار غم او در جگر ریش خلیده در داکعب پای تو آسید سیده از دست غمت آه چه گویم چه شنیده
بر روی تو این قطره خون چیست هلالی گویا که بروی تو دل ریخته رسیده	
بر سر راه تو بودم که رسیدی ناگاه گر بر حلقه تسبیح ملک باز رسته گر بمنزل که وصلت ز رسم محذوم گر نه کردم و از گریه دلم کین یافت صد شب هجر که شد و من من پید عمر باد دولت وصلت بدعا خواسته ام	جلوه کردی و آن جلوه برابر دوزان قدسیان نعره برارند که سحران ره درازست و مرا غم بنیایت کوتا آه گر گریه نمی بود چه سیک دم آه طرف عمری که بصد سال اندیم یکا ما خلا مانفت تسمیم و بجان دولت خواه
از سجود در امتع هلالی مکشید که سر خویش نهادست بامید کلاه	
آن شایسته ام و نه بال و فتاد چون من سیاه سختی سرور یکیش نهاد	

از گدازدن  
 از گدازدن  
 از گدازدن  
 از گدازدن

بی می چش خیز و از دیدن پیاله  
 کوه می که گوید در دهم هزار ساله  
 گلبرگ نازکت را آزرده ساخت  
 از دست من چو آید هم با خدا حواله  
 عقد محبت از مضمون این قصه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

محمدیه که خواهد شرح غم هلالی  
از خون دیده خود رنگین کند رساله

از خون دیده خود رنگین کند رساله

کارمزد دست رفته دستمزد کارماند  
ای کاشکے نہانندی این جان ارماند  
ہجران یار دیدہ دور از دیارماند  
آن دل نہانندہ اما آن خار خارماند  
اورا ہنسوز من بردل غبارماند  
اونیز در گذشتہ من شرمسارماند

بر بستر بلاکم چاروزار ماند  
فست وصال جانان ماندت جان نزار  
من کیستم غریبی از وصل بی نصیبی  
در دل زگننداری بود دست خار نزار  
با آنکه در هوایش خاکم بگر درخت  
هر جا که من برای خود ابد و سر سازم

وہ چون کہم ہلا کی آن ماہ باقی بیان  
فارغ نشستہ و من در انتظار ماندہ

فارغ شسته و من در انتظار مانده

که گوید گل از عنبر تر مالک شیده  
هر روز ز تو محنت صد ساله شیده  
چون برگ گل از دگی ترا که شیده  
فریاد از آن ز گسج نباله شیده

خطت که رقم بر ورق لاله کشیده  
سالیست شب بچر تو و عاشق کین  
زان لب که گزیدی ز سر ناز بدن  
و نبال دلم تیغ کشد چشم تو هر دم

در نیم غمت بادل پرورد هلالی  
هر لحظه بقانون دگر ناله کشیده

ہر لحظہ بقانون و گناہ کشیدہ

هر کس که نیست خاک به تری خاک  
باله که خاک آید تو از جان پاک به  
وزر و او منال که دل در دناک به  
ما عاشقیم و سیه ما چاک چاک به  
جانان تو زنده باش که او خود دلاک به

هر کس که نیست که عشقش را نکند  
گر جان پاک در ره تو خاک شد چه پاک  
با سوز او بساز که عشقست کار ساز  
بر چاکهای سینه من مرم الطیب  
غم نیست که بالایی بیدل ملاک شد

[illegible][illegible]

وکیل شریفی ایامی چون  
از رفیع و منیر علی بن سید  
بیاضی که در نزد او اقامت  
گرفتند نظر حقیر بر این بود  
که پس از آن در ایامی که  
مشابهت طلوع آفتاب بود  
فردی که در آنجا بود  
بسته بار و دستهای  
وایمائی که بکشت است  
در اصل عاقلان را  
نفته را در وقت  
طعن است که

وله	<p>کشیده می و بالای منظر آمده چو گل بروی عرق کرده میری از راه بنی که خیزم و از شوق در برت گیر سر آمدند بخوبی همه بتان لیکن چو طعن آمدن رفت خوش است اسی یار بخند شکرین عبارت شیرین</p>
<p>از بر تو تو هلالی کنون برنگال که آفتابی و خوش در برابر آمده</p>	<p>ای که خون مردمان چشم سپاه کرده دست برخ نهاده بهر حجاب از حیا یادش می ملک دل هست خراب علم تو آخر عمر بر رخ داغ جفا کشیده</p>
<p>دوش هلالی این همه برق نبود فلک باز نگر سوز دل ناله و آه کرده</p>	<p>ترا که جان منی ساخت تا توان وزه ز کوه حسن بهین سوئی ماه و روزه منه زبان کام تر از روزه بحالوت خست ز نسبه بر در بام افتاب طلعت است رسید دو گل روزه در میان آمد در انتظار شب عید و نور مجلس</p>
<p>تو آفتابی و امروز خوش بر آمده بیا بی که عجب تازه و تر آمده که نخل باغ جهانی و در بر آمده تو نور چشمی و از جمله بر سر آمده که رفت و ز هر بار خوشتر آمده هزار بار به از شیر و شکر آمده</p>	<p>کشته شدت عالمی تا تو نگاه کرده پنجه آفتاب را برقع ماه کرده زانکه بلا و فتنه را خیل و سپاه کرده پیر سفید می را نامه سپاه کرده</p>
<p>ندامم از چه سبب شد بلای جان وزه که این کوه تبسی بهتر است از آن وزه ندشت شرمی از آن کام و آن بان وزه بخانه تو کشتادن نمیدوان روزه کجا است عید که برخیزد از میان وزه سپاه گشت بخشم همه جهان وزه</p>	

مجلسی که در آنجا بود و در میان آنها  
 یکی از بزرگان آنجا که در آنجا  
 می نشست و در آنجا که در آنجا  
 می نشست و در آنجا که در آنجا

[illegible]

<p>ز باو روزه هلالی فغان گمن تهر روز خوش بهش کند و مهر بر زبان دوز</p>	
<p>امشب تو با چشم و چراغ که بوده ای باغ نوت گفته کجافیه چو ابر</p>	
<p>من چون چراغ چشم بر او تو دوشتم دارم هزار تفرقه در گوشه فراق</p>	
<p>ای گل که جان نبوی خوشتر تا ز پیشو باز این غبار چیست هلالی بروی</p>	
<p>جانبم بسوخت مرسم داغ که بوده ای سرو نو رسیده به باغ که بوده</p>	
<p>ای نور بر دود دیده چراغ که بوده کز فارغان بزم تشراف که بوده</p>	
<p>مردم ز رشک عطر داغ که بوده در کوی هو شان بسراغ که بوده</p>	
<p>ز بهی شراب بیت مایه بلبلانکی گذر بدامن پاکت نکرده باوصبا</p>	
<p>بیک کرشمه که کردی هزار دل پرد شسته ام بر بهت چون غبار می ترسم</p>	
<p>جواب تلخ شنیدن ز لعل می گونت</p>	
<p>چون ضعیف هلالی بهیج لائق نیست جز این که بر سر آتش نهی سخا شاک</p>	
<p>چو شکر که ناله اگر بگذری نظر نکنی هلاک یک نظر چون کنم اگر بکنی</p>	
<p>روی همان دم و با من شکیبی سخن کنی که چون وی بحر بیان مرا خبر نکنی</p>	
<p>درین غم که ازین هم خراب تر کنی</p>	
<p>چو شکر که جان بلبلم چون زیم اگر نبی چو ماه عید بای اگر شوی طالع</p>	
<p>ز باد بهیچرم ساختی می ترسم شد از جای تو ملک دم خراب هنوز</p>	

تجھاکہ باہر میں سختہ کی سہلست

غرض فاست کہ باہر دم دگر نکلنے

عشاق را حیات بجانست بجان تو  
هر جامی است پیش خست است تمام  
یوسف اگر چه بود بخوبی عزیز مصر  
گر صد هزار مهر نمایند مهوشان  
گردل ز درد خون شد و گرجان را بید  
خیز ای قیوب جای کشش را بس گزاف

چند رسوا شوم از عشق من شیدا  
خوایم پیش تو گویم غم تنهایی خویش  
سست عشقیم اگر هیچ زمانیم غم  
بزمین جلو نهودی فلک از شرک بخت  
مگر گل نازک ز رعناست ولی نتوان یافت  
در چنین پیش تو شرکست ز ترکش مار  
رفی و دیر شد ایام فراقست چنم

دیکھ ام از تو جہانی گم نہایت کسے      بلکہ زینگو نہ جامِ شہنیت کسے

[illegible]

۱۲  
 این کتاب را  
 از آقا محمد باقر  
 صاحب کتابخانه  
 آستان قدس  
 قاجاریه  
 در سال ۱۲۸۵  
 قمری  
 کتب خانگی  
 آستان قدس  
 قاجاریه  
 ثبت شده است

۴۱ قوت دل چاہیے  
 ہر کسی محنت عشق کو کشیدست ولی  
 درو عشق ز منر لگم مقصود میرس  
 لذت چاشنی جمل تو من دامن و بس  
 پیش من شرح کن عاشقی مجنون را  
 طرف غیبت گلستان جہان لیک چہ بود

انچہ من از تو کشیدم کشیدست کے  
 کان مقامی ست کہ استخار سیدست کے  
 کہ چون ہر فراق تجھ سیدست کے  
 کہ چون عاشق دیوانہ ندیدست کے  
 کہ گل عشرت ازین باغ بچیدست کے

بہشتیہ اس لطیف و قد  
 سوزن تو بآن مکر مرا  
 راز بگم کنی تو خوشنود  
 نورشادہ کو تو لکھو

دل و جان داد ہلالی و غم عشق خرید  
 گر چہ غم را بدل و جان نخریدست کے

ای صد ہزار چون من خاک در سرت  
 خواہم کہ یا تو بستم اما کجا نشیند  
 با آن لباس نازک دانی کہ چھیت قیت  
 شادم بگوشتہ غم از آہ و نالہ خود  
 گر آن بلای جانہا بد رفت در حق من  
 ای پادشاہ خوبان بید او ظلم تا کی

کوئیدہ کاری ہلالی و عشق چیست کار  
 ہر دم جفا کشیدن از دست بیوفائی

چون در میان من رسم است بیوفائی  
 ہر روز اگر چہ با خود می سازم آشنایت  
 جانست جانان تا او جدا شد از من  
 افتادہ ام ز وصل و در محنت برقیان  
 در کوی عشق بازی از نام و ننگ بگذر  
 تا دیدہ ام ہلالی خود را گدای کوش

بیگانگی از ایشان ہتر آشنائی  
 خود را چو روز اول بیگانہ می شنائی  
 جان ہم ترن جد شد فریاد ازین جہانی  
 دولت مرا فاسد از دمی بخت بد کجائی  
 با یکدگر نہ زید برندی و پارسائی  
 سلطان وقت خوشم خوش وقت تیرائی

بہشتیہ اس لطیف و قد  
 سوزن تو بآن مکر مرا  
 راز بگم کنی تو خوشنود  
 نورشادہ کو تو لکھو  
 ۱۲۵  
 دل و جان داد ہلالی و غم عشق خرید  
 گر چہ غم را بدل و جان نخریدست کے  
 ای صد ہزار چون من خاک در سرت  
 خواہم کہ یا تو بستم اما کجا نشیند  
 با آن لباس نازک دانی کہ چھیت قیت  
 شادم بگوشتہ غم از آہ و نالہ خود  
 گر آن بلای جانہا بد رفت در حق من  
 ای پادشاہ خوبان بید او ظلم تا کی  
 کوئیدہ کاری ہلالی و عشق چیست کار  
 ہر دم جفا کشیدن از دست بیوفائی  
 چون در میان من رسم است بیوفائی  
 ہر روز اگر چہ با خود می سازم آشنایت  
 جانست جانان تا او جدا شد از من  
 افتادہ ام ز وصل و در محنت برقیان  
 در کوی عشق بازی از نام و ننگ بگذر  
 تا دیدہ ام ہلالی خود را گدای کوش  
 بیگانگی از ایشان ہتر آشنائی  
 خود را چو روز اول بیگانہ می شنائی  
 جان ہم ترن جد شد فریاد ازین جہانی  
 دولت مرا فاسد از دمی بخت بد کجائی  
 با یکدگر نہ زید برندی و پارسائی  
 سلطان وقت خوشم خوش وقت تیرائی

بہشتیہ اس لطیف و قد  
 سوزن تو بآن مکر مرا  
 راز بگم کنی تو خوشنود  
 نورشادہ کو تو لکھو













بهر کجا که رسیدیم از خوبی تو شنیدیم  
طریق مهر تو در زمهر صفت که تو نام  
ترا اگر چه بیاز کسی قبول نیفتد  
بغیر جان و گری نیست با تو در دل شکم

جو روی خوب تو دیدم هنوز بهتر از آن  
تو نیز مرجمتی کن بآن قدر که توان  
من از جهان بتوانم که نازنین جهان  
امید هست که آن هم نماند تو بهمان

ز روی شوق پهلای هوای بزم نوداد  
وزین پیوس غمگی گفت تا با بلفج بخواند

بارد و راز صحبت اختیار دوی گامی  
فره را فی الجمله قدری هست پیش آفتاب  
چون توان گفتن که جورت کاشنوع دینی  
هر گل از روی تو یادم داد و آتش بدل  
یار دوش ایده بایلین من من بی خبر  
دی بدینواری فکندی سایه مردم ز رشک

که گهی با عاشق خود یار بودی کاشکی  
قد من پیشست همان مقدار بودی کاشکی  
انکی بود این قدر بسیار بودی کاشکی  
این همه گله که دیدم خار بودی کاشکی  
بخت خواب الو دمن چیدار بودی کاشکی  
قالب من خاک آن دیوار بودی کاشکی

رفتی و در دلی می بختان ناگفته ماند  
عاشقان را وقت گفتار بودی کاشکی

با تو از اول نبودی آشنائی کاشکے  
 دور از آن این شوکتِ تنهایی چکارید مرا  
 حالیا زین نخت بی سالان بر تنه  
 میروم گفتی رقیبا چند روزی از دیش  
 ای که دل بردی و جان را در بلا بگذرسته  
 کار من از یو فائیمهای خوبان مشکلت  
 روزگاری شد که در بحبخت هلالی بیستو

یا بنودی آخرین داغ جدائی کا شے  
دست دادی ریسر کویت کہ آئی کا شے  
اہم زاول کردی بخت ازمانی کا شے  
وہ چھینکے میروی ہرگز نیانی کا شے  
چون زادل بردہ جان ہم ربانی کا شے  
خبر و بیان انبودی بیوفائی کا شے  
بگذر دایین وزگار بینوائی کا شے

۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

این شهر دو اصل دارد اول این است که  
 این شهر از دین و اخلاق و عفت و تقوی  
 و اخلاص و ابرار و خیر و احسان و  
 کرم و بخشش و سخاوت و  
 و این شهر از دین و اخلاق و عفت و تقوی  
 و اخلاص و ابرار و خیر و احسان و  
 کرم و بخشش و سخاوت و

<p>هم اجل چون عمر را بر سر اید کاشکی  زودترین از روی من بر اید کاشکی  چند روزی هم بشکل دیگر اید کاشکی  آن نهال حسن زری در بر اید کاشکی  آن همه بر سینه غم پرور اید کاشکی</p>	<p>جان من فرقت جانان بر اید کاشکی  ارز و دارم که بنیم سنبلیله بر گلش  چند با آن شکل شهر آشوب آید کاشکی  باغ خوبی را نباشد چون فایز گزری  و چه گفتم غمی که جو بخوبان ممکن است</p>
<p>در دل کم کن بلالی از خندگوشان  بر دل از بیدادشان صد خنجر اید کاشکی</p>	<p>چون بخت که در دل ویران من رای  هر شب منم فدا ده ز هجران بگوشه  رفتی بنرم عیش قیام هزار بار  گفتم در اید چه چادر نیامدی  در گنج غم بدیده گریان نشسته ام  روزی اگر بلطف نیایی بسوی من</p>
<p>حیران شسته ام چو بلالی در انتظار  ای مه بیا بدیده حیران من درای</p>	<p>تو از مرغ فارغ من از تو دارم عهد پش  کنون تا سید توانی از جفا کردن شایان  قدت بر جان مردم فتنه شد بار چو شایان  دلم که سوختی بگذارد باری استخوانم را  بلالی دشمنستان ماه وادار و دوستم</p>
<p>نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدان  که بعد از شتم سودی نمیدارد و پشیمان  اگر نشینی این فتنه را از پای بستان  که میخوانم سبک کوی ترا خوانم بهمان  محبت مین که از جان دوستم تا جان</p>	<p>نمیدانم تغافل میکنی یا خود نمیدان  که بعد از شتم سودی نمیدارد و پشیمان  اگر نشینی این فتنه را از پای بستان  که میخوانم سبک کوی ترا خوانم بهمان  محبت مین که از جان دوستم تا جان</p>

این مقام از حد  
 نیست چون در این غزل  
 مستحقان در این حسن  
 کائنات این است  
 یعنی در این حسن بار آورده  
 پیدا کرد و غفلت کرد  
 در کمال این حسن  
 عجبی است که این  
 عجبی است که این

و چون گفتند که در دین و دنیا  
 در آشی که هر دو دنیا را می  
 فزاید من در آشی که هر دو  
 دنیوی و دینی را می فزاید

دوستی دارم و شش هم چنان  
گفته اند که تو با من دوستی  
که این بیعت است و ترا گزین  
است ای آن یار صفا  
آری که میگوید که آدمی با وجود کینه  
خود را از آن نادانسته کند

۱۷۲۲  
 قریب خوش بهار است ۱۲  
 ز غول نازین را شوی از چشم تو  
 برین قیوم من زود و در پیش تو  
 زدیار است زار و در پیش تو  
 قریب خوش بهار است ۱۳  
 کس که دلش از این عالم  
 بدو روی گوید از این عالم  
 قریب خوش بهار است ۱۴  
 آخر کار که در میان  
 در بدست این چنین عالم  
 در بدست این چنین عالم

<p>وله</p>	
<p>نیازمند تو ام که هزار ناز کنی          بهر نیاز که بینی هزار ناز کنی          چو گویمت که مکن از ستیزه باز کنی          فرشته خونی و از مردم احترام کنی          اگر نشینی و عمر مراد از کنی          که بر جنازه مقتول خود نماز کنی          لغو ذبانه اگر آه جان گذاز کنی</p>	<p>ز روی ناز چهره استغم از نیاز کنی          گوی که جانب احباب چشم باز کنی          همیشه باز کنی چشم لطف سوی کسان          ز پیش دیده ما که زمان شدی عجب          زمان وصل تو عمر منی نیست چه شود          هزار سجده کنی جان من بآن برسد          دلازدی نفس گرم و آب شد جگر من</p>
<p>نیاز خویش بالایی خلق عرضه می کنی          خوش آنکه روی بدرگاه بی نیاز کنی</p>	
<p>بر خسار جهان افروز عالم را ببار کنی          تقالی الله چه لطف ستاین بیایی و جبار کنی          بجان و دل مطیع هر چه گوئی هر چه فرما کنی          مگر عمری که هر که میروی دیگر نمی آید کنی          بسحر چون کنی بیاز خواب ناز بکش کنی          که تنهایی عجب در دست داد و دست تنها کنی</p>	<p>سحر گاه کن چو رخشید از منزل و دل کنی          رعنائی به از عمری زیبایی فردا دل کنی          مرا گوئی که جان بگذار و فرمائی که دل خون کنی          مگر جانی که هر جا آمدی ناگه برون رفتی کنی          چه خوش شد که اول بر من افتد گوشت کنی          دل از درد و جدائی میکشد آهی میگوید کنی</p>
<p>بالایی آید و هر شام سوی نظرت بیند          که شاید چون میره نواز کنار بام کنی</p>	
<p>جلوه کردی و آتش در جهان انداختی          کاشکی اول بحال مانده پر داختی          و که یکبارم بسنگی چون گمان بنواختی</p>	<p>مشت با خسار آتشناک بیرون رفتی          چون نمی برد احتی آخر بفکر کار مانتی          بیخواب گشتم بگویت چون گدایان ما</p>





۵۱  
تولد و حال الغر  
مردان و کوی محبت  
ارابه منتقل است  
خجسته که در دالام  
عشق کو فرزند  
جان کیست است  
بدون دستوار کرد  
۵۲  
آرام بهیچ الک  
در خانه معراج چشم  
در خانه کنش و بار  
بسیکس کی شایه

گفتی بپاک شو که بسوی تو بستم  
در هر گذری که باشم و بینی مرا ز دور  
یوسف بحسن از همه خوبان کو ترست  
ای دل که پاکبوی ملاست خداده

اینک هلاک میشوم ای کاش بگری  
نزدیک من سعی نه بینی و بگذری  
اما غریز من توازان هم نکوتری  
باور کن که سربلاست برین

داری نظر بحال مساز و کرم  
اما نظر بحال بلالی ستگری

تو در میدان من چون گوی فوق سحر انداز  
سر خود را خاک افکند و ام در پیش تو گما  
تو در خوا صبح ایماه و من انتظار آن  
همه بایار عیسا زنده تا سوز و دل غیری  
شب چهران دی برشته های آن کنش

و شوق می بازی بازی ارمی شمع قی سرباز  
که شاید گوی پنداری روزی بر سرم نهاد  
که چشم از خواب بکشی و بر حال من ازاد  
تو میسوزی حال را با غبار میساز  
مرا چون شمع تا کی در فراق خویش بگذران

ایمانی با قدم گشته می ناله درین جست  
که روزی در کنارش گریه چون جنگ بنواز

آن کعبه پابر زمین بیت ای سرور سی  
تاسر از حیب خجالت بر زارد آفتاب  
میروی راج خوبی فارغ از بیم زوال  
حل بست تست من از بندگی جان سیکم  
بر مید آن که خاکم خشت دیوارت شود  
ناچشیده میوه مقصود بر عالم دل

چشم آن دارم که دیگر پای چشم نهی  
چیمه بر دامن صحران چو باو خری  
باتو خورشید فلک نیست تاب منبری  
فی زاجان بیستانی فی مرجان می  
بر سر کویت رشتادی سیکنم قالبی  
دارم از سبب زنده اقیاب می دی

گرچه ای رافک ساز و گدای در گیت

بر سر کوی تو یابید منصب شاه منشوی

۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible]



[illegible]

وله	
ای که از عاشق کشی بر خطه خندان میکنی گر چه دالم بر سران جو میکردی و لے و عده فرمودی که سویت بگرم تا حیرت می سنانی عارضین آفتاب ز روی	اگر عاشق نماند بعد از این چون میکنی همیش ازین مرکز نگر دی اینجا کنون میکنی کار خیرستان چنانیت که گون میکنی مهر دیگر بر سر مهر من افزون میکنی
ای فزونگران بری افسانه خوانی بر سر عاشق دیوانه را ناچند فزون میکنی	
ای ز بهار تازه تر تازه ها کیستی هست رخ تو ماه نو کو که تو ستاوسن لاله و سر و این چنین غفلان پیش تو خسته رخ فرستم کشته در جو سرم	و ده چه کار طر فز فزانه کار کیستی ماه که ام کشوری شاد و بار کیستی سر و که ام گاشنی لاله غدار کیستی من بمیان مخمتم تو بگنار کیستی
چیت هلالی این همه محنت درو عاشق حال تو زار شد بگو عاشق زار کیستی	
رفتی ای ماه که از مهر وفا میکردی از تو روزی که بصد درود می شتم کارم از چاره گذشتت طلبید بخیر یار بیان روزی باشد که تو از گوشه چشم شاه خوبانی و فکر من و شیت نیست چون رطاعت از زانو دست اندل	کاش می بودی و صد گونه جفا میکردی کاشکی بند من از بند جدا میکردی پیش ازین در و درم کاش و و میکردی گاه گاهی نظری جانب می کردی و ده چه می بود که بروای که ام میکردی سیل خج بان دل از ارچر امیکردی
ای خوش دل و ز هلالی که بخاطر نگه ناز یار دشنام تو می گفت و وفا میکردی	





قد زاده ز دانه  
 یعنی شتر نوز  
 راه دیده بچه  
 دل در دیده  
 بواسطه نظارت  
 شتر نوز دل  
 بآن و در آن  
 شتر نوز  
 در دل است  
 ای جسد

دل در شتر  
 تنگی و شادمانی  
 در شتر  
 شتر نوز  
 کس  
 از آن  
 شادمان  
 است

گفت این دولت بیدار از نیست که تو	بسته چشم خود شب خیال در گران
<b>قطعه دیگر</b>	
چو من بدایع بتان سوخت هر که بچندی	هوس کند که در باره بیشتر سوزد
بپای شمع فتد چون که سوخت پروانه	که شعله اش چو بیابان رسد در سوزد
<b>قطعه دیگر</b>	
آه ازین روزگار گشته گرفتار ای کام خود خواهم و ز جام نشاط باده خورم و دست بدم بر بساط سبزه لیک با این شمع که طالع من	که ز من لحظه لحظه بزد گردد او بکام کسی دیگر گردد باده خور تا به جبگ گردد سبزه در حال نیشتر گردد نتواند ازین بتر گردد

قطعه شجره احسان که در مصرع التزام ایادین لفظ مودود و مودوده خالی از حقیقت

شتر کشیدی اگر بار دل ز جره تن شتر ببارود جره نیز خاک شود اجل بچه بکیتی حجب شتر جایست بجره و شتر ارکان دین چو قائمست شتر بجره بران تاد در مدینه کماست ز جره و شتر انجناب منفعلست ز دیده ز شتر قوت دم بجره دل سر شک لعل که ز شتر بجره جستم بجره بکه دم پر شتر زندگانش	شدی نزار شتر زیر بار جره من گرت شتر بود از سنگ جره از آهن که حمل شتر است جگر بای بدن قوام شتر و رخت جره را بشکن در آن زمین شتر و جره رسول من کلیم با شتر طور و جبهه امین کزان لباس شتر جره است لبن ز جره داو من صد شتر حقیق من شتر بجره نماید چو شعله در کلین
---	---

خط الله علیه و سلم

[illegible]



	شمع فانوس مگر حل کند این سکه را که دل روشن و حکم دل من دارد	
رباعیات		
یاران کن که بنده بودم همدا در بند چغای خود ستودم همدا		ز نهار ز کس فاجوید که من دیدم همه را و آرزو بودم همه را
رباعی		
مدهوشم و از خود خبری نیست مرا اما چه کنم بال و پیری نیست مرا		باز آئی که از جهان اثری نیست مرا خواهم که بجانب تو پرواز کنم
رباعی		
گو چرخ و فلک ز رشک میسوزد شب بهر هزار روز و روز امشب		شد ماه من آن شمع شب افروز شب اشب شب وصل شب قدر است
رباعی		
ای می نشین در پیش دیوار امشب ای صبح دم خویش نگه دار امشب		آینه نورست رخ یار امشب ای هر بویش روی خود را در ابر
رباعی		
شادی و نشاط در بنی آدم نیست یا آدم نیست یا ازین عالم نیست		در عالم بود فاکسی خرم نیست آن کس که درین مانا و در غم نیست
رباعی		
در دست من آن نگار می باید نیست تشریف حضور یاری می باید نیست		غم دارم و غمگساری می باید نیست در دهر اغیار نمی باید نیست
رباعی		

امروز مرا غیر پریشانی نیست	در مشکل من هیچ آسانی نیست
غم گشت مرا و کس بدادم نرسید	باله که درین شهر سبیلانی نیست

رباعی

ای سیم و قن این چه دمان چربست	این خال چه خال این چه زلف عجبست
روی تو دوران و زلف مشکین عجب	هر روز که هست در میان و شبست

رباعی

گردل برو دمن زوم از نظرت	در جان به هم خاک شوم در گذرت
چون گرد شوم باستانت آیم	بنشینم و بر خنجرم از خاک درت

رباعی

از بس که مراد و لبت دیدار کم است	گفتن نتوان که تا چه مقدار کم است
رنجی ست فراق که گمش بسیار است	عیشی ست وصال تو که بسیار کم است

رباعی

روز و شب من بگفت گوی تو گذشت	سال و مہ من بگفتجوی تو گذشت
عمرم بطواف گرد گوی تو گذشت	القصه در ارزوی روی تو گذشت

رباعی

چون صورت زیبای تو آینه خسته اند	صد حسن و ملاححت بهم آینه خسته اند
القصه که شکل عالم را اسی ترا	در قالب آرزوی ما ترخسته اند

رباعی

هر که که می عشق بجاش کردند	از روی درد تلخا مش کردند
گویا همه غنهای جهان در یکجا	جمع آمده بود عشق بهش کردند

رباعی

۴  
ایضا در دفتر من در دست  
ایضا در دفتر من در دست

۵  
ایضا در دفتر من در دست  
ایضا در دفتر من در دست

۶  
ایضا در دفتر من در دست  
ایضا در دفتر من در دست

تا کی دل تاز چرخ خیزین خواهد بود خوش بهش که روزگار پیش این تو	با محنت و دردمنشین خواهد بود تا بود چنین بود چنین خواهد بود
رباعی	
بستم که یکی دود بسته و سنبل تر لغتم که برود و زلف یارم بنگر	بر بسته خوش نهاده و پیش نظر بر بسته دگر باشد و خود رسته دگر
رباعی	
یار آمد و یار دلنواز آمد باز عمرم همه رفته بود از رستن او	بهر دل خسته چاره ساز آمد باز صدت کرد که عمر فته یاز آمد باز
رباعی	
دردا که اسیر ننگ و ناسیم هنوز شد عسر تمام و ناسیم هنوز	در گفت و شنید خاص غایم هنوز صد بار بسوختیم و خایم هنوز
رباعی	
بی روی تو ام هست ملالی که پیر هر خطه چه پیری که بگو حال چیست	وز زندگی خود انفعالی که پیر دور از تو فستاده ام بحالی که پیر
رباعی	
دردا که ز حد میگذر و سوز افراق روز عجیبی پیش من آمد یارب	وین شعله آه آتش افروز افراق این روز قیامت است یارو افراق
رباعی	
در عشق کویان چه فراق چه صال گر وصل بودم ام سوزت گذار	به حالی عاشقان بود در همه حال در هجر بودم تمام رنجست و ملال
رباعی	

بسم الله الرحمن الرحیم  
بیت که از دیوانه  
بیت که عالم جان عالم

بیت که از دیوانه  
بیت که عالم جان عالم

بیت که از دیوانه  
بیت که عالم جان عالم

من باده ببردم خردم خورم هرگز نخورم ز باده خوردم بگویم	یا از کف خوابان شکر خند خورم حاشا که بجای باده بگویند خورم
رباعی	
نی از تو حیات جاودان میخواهم نی کام دل مرا حیات میخواهم	نی عینش قنعم جهان میخواهم آنی که رضای تست آن میخواهم
رباعی	
از درد دل خود نصف انم چه کنم صبرست مرا چاره و دانست نیمه	دور زندگی خویش بجانم چه کنم لیکن من چپا رند انم چه کنم
رباعی	
ای منفسی چند که یارید بمن چندم گویند که ز فلان دل بردار	عاشق شده ام مرا گذاریدن من دانم و دل ششما چه
رباعی	
کس نیست این دل غم پرور من منویم همه آب چشم می آید و بس	تا پاک کند اشک چشم تر من آن نیز روان میگذرد از بر من
رباعی	
مسکینم و کوی عاشقی منزل من ایجان حسنین تو نیز مسکینم	مسکین من و دیگر دل چال من مسکین تو مسکین من و مسکین من
رباعی	
تا چشم تو عشو ساز خواهد بود تا از طرب و تو ناز خواهد بود	صد دل شده عشق باز خواهد بود از جانب مانی ناز خواهد بود
رباعی	

در این باب  
در این باب

کرده اند

سبحان الله چه شکل موز نیست این ختر گنج که حقیقت این نیست این	از هر چه گمان بر نداف نیست این کز دائر خبیال میر نیست این
---	--

سہ

دور از تو صبور می نتواند دل من	وصل تو حیات خویش را نهد دل من
آهسته روانی و ست کمال تلخ گریه	ز بهار چنان مرو که ماند دل من

٤٨

بگد ختم از دست چنان گردن تو  
گر من بگناه عاشقی گشته شوم  
اینست طریق بند پیرو دل تو  
خون من بیگناه بر گردن تو

ریاضی

نقش تو اگر نه در میان ابله بودی  
کارم ز غم فراق تشنگ بودی  
ای کاش که دیده در مقابل بودی  
بیا تو و دیده از جالت محروم

آئی

کہ در پی آزار دل رنجوے  
شوخی و محسن پوشتن نعره

کہ بر سر بید او من مہجورے  
بر عاشق خود دہر چکنی مہجورے

خاتمه الطبع سپاس قس اساس نظامی را سز که نظم دیوان کائنات نظمیت سازاوی استظام را  
و درود بقیاس بلغی الزود که بدین کتاب تعلیم حکمت بیخاطن او بیان یافته است بقیاس طائر منجرات باهر  
سلسله علیّه عالی که و صاحب دین امانت و شرف باد و شرفیاد باشد که درین رخ فخری  
سفینه مضامین از که خیالی و بیوان الهی حشمتی تعلیمات ضرورت آوریده قلم افادیت فخر شانی  
مطالع مستیلا نخل جناب و ارادت علی فخر آبادی مقیم کانیور مدح الله علیه و النعم و الا یاد و صانه حسن  
اشرف و با تمام مهید و ارم مرتضی خان محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد رشید خان اسکندر الله تعالی  
او آخر شوال ۱۲۵۲ هجری مطبع نظامی واقع کانیور مطبعی کرید

الحمد لله  
عبد المصطفى بن محمد وشرخان تعلیم



CALL No. { 791551.1 } ACC. No. 2390  
 AUTHOR دلی  
 TITLE دیوان دلی

Class No. 791551.1 Acc. No. 2390  
 Author دلی  
 Title دیوان دلی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

